



Title The heritage of America

Author Commager & Nevins

Accession No. 4356

Call No. 901.973 C 735 H

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE
13,10			
14,12	1949 - 308		
	72988 - 268		
	2296		
2009,5,12	2297	14,2	314

مجموعهٔ شاهکارهای شاعران ایران

۱

شاهکارهای

سعدی

بانتخاب

مهدی سهیلی



مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر

چاپ این کتاب در دی ماه ۱۳٤۲ درچاپخانه اطلاعات بپایان رسید
طرح روی جلد و گراورسازی از «آتلیه پارس» وچاپ روی جلد از چاپخانه فردوسی است

دربارهٔ سعدی

دربارهٔ سعدی چه میتوان نوشت ...؟

سعدی از زبان وقلم گویندگان ونویسندگان هر عصر لقبی ممتاز گرفته است ،گروهی او را افصح‌المتکلمین میخوانند ، عده‌ای خداوند سخنش لقب داده‌اند ، جمعی شیخ‌اجلّش نام نهاده وبرخی سکهٔ پادشاهی سخن بنامش زده‌اند .

آیا این سخنان و این‌القاب مجامله است ؟..
آیا این بخشندگان لقب وعنوان با سخن آفرین بزرگ پارس خویشی داشته‌اند ؟ ... مسلماً نه .
سعدی این القاب بحق‌را بمدد طبع جوشان وخلاقه خویش دریافت داشته واین دست مرور و دهور وقرون واعصار بوده‌که تاج مکلل ادب را بر تارك شاعر بلند پایهٔ ایران نهاده است .
تنها شعر بلند ومنیع سعدیست که باصدای نوازشگر خود در گوش خردسال و سالخورد این مرز وبوم میگوید : مرا دوست بدارید ودرگنجینهٔ سینه‌ها حفظ‌کنید وکتیبه های عمارات ودانشگاه های جهان را بزیور من بیارائید .
این سرود ها و نشیدهای والا و پر ارج سعدیست‌که بی‌آنکـه خانه خدائی باگوینده‌اش سر خویشاوندی داشته باشد با خطی زرین‌وقابی گرانبها زیب سرای خود میسازد .
نام سعدی در روح وخون مردم این مرز وبوم موج میزند زیرا ازکودکی تاکهولت وازکودکستان تا دانشگاه با او واثر او همخوئی داشته‌اند .
در دبستان استاد خط با شعر سعدی بما سرمشق داده... دردبیرستان باگلستان وبوستان وسخنان پندآمیز او دوست بوده‌ایم ودرگرماگرم عاشقی و دلدادگی غزلهای عشق‌انگیز سعدی رادر گوش دلبران دلفریب زمزمه‌کرده‌ایم .
هنوز آوای دسته جمعی یاران دبستانی من با ساز آموزگار موسیقی در گوشم طنین‌میافکند که باهنگی مخصوص میخواندیم :

چه خوش گفت آن پیر دارو فروش
شفا یابـدت ، داروی تلخ نـوش

کدام جوان عاشق پیشه است که همراه با غزلهای سعدی مغازله و عشق‌ورزی نکند ؟ وآن

پیر جهاندیده کیست که از مکتب این استادمسلم زبان پارسی درسی نیاموخته باشد ؟

سعدی با مغلق سرائی بیگانه است و در آئینهٔ صیقلی و بی‌زنگار اشعارش تصویر عواطف و احساسات بشری جلوه‌گر است . او با همین کلمات معمول و متداول زبان ، شعری میآفریند که دیگران ازآفرینشش‌عاجزند وبسهولت‌در دلها نفوذ و رسوب میکند و بایدگفت :

حد همین است سخندانی و زیبائی را .

دراین بیت دقیق شوید :

رها نمیکند ایام در کنار منش
که‌داد خود بستانم ببوسه از دهنش

ببینید سعدی با همین یك بیت سلیس و روان وبدون تعقید چگونه با جان و احساس صاحبدلان بازی میکند ؟ بحق باید گفت‌که پیران پارسا هم باشنیدن این بیت مستی‌بخش‌ودل‌انگیز معشوقه طلب میشوند و آرزومیکنند که پیرانه‌سر داد دل را بابوسه از لب شیرین لبان بستانند.

این شعر ،گویای یکبوسه و دو بوسه نیست در این بیت بوسه بی‌شماره است زیرا بامصراع : « **که داد خود بستانم ببوسه از دهنش** » لبهای معشوق را «بوسه‌باران» میکند . آنهم نه بوسه‌ای معمولی بلکه بوسه‌ای که جان می‌بخشد و جان میستاند . بوسه‌ای‌که با آن میتوان باتمام نیرو از لب معشوق داد دل گرفت. این‌شعر دعوت‌میکند تا از عشق بی‌خبران بخود آیند و پیران ازعشق گریز برای یکبار هم‌که باشد جوانی را از سر گیرند . راستی حرص و ولع و تشجیع وتشحید دربوسه ربائی راچگونه‌میتوان باچندکلمه از این نیکوتر بیان کرد ؟

من دربارهٔ بعضی اشعار سخن‌سرای بزرگ پارسی تعبیری بهتر از «لوند» ندارم بد نیست به لوندی در این شعر سعدی و نظائر آن دقت کنید:

رشکم از پیرهن آیدکه درآغوش تو خسبد
زهرم از غالیه آید که بر اندام تو ساید

اما هنگامیکه سعدی با مشرب عرفانی خود تجلی میکند از او میشنویم که :

شب مردان خدا روز جهان افروزست
روشنانرا بحقیقت‌شب ظلمانی نیست

اینجاست که باید گفت سعدی را در جلوات مختلف می‌بینیم و عظمت او را در میبابیم.
ترسیم چهره‌های متجلی و درخشان سعدی با این کوتاه سخن میسور نیست و :

فرخنده شبی باید و خوش مهتابی
تا با تو سخن گوئیم از هر بابی

***

سخن در اینست که شاید بپرسید چرا کتاب شاهکار های سعدی بوجود آمد ؟ مگر تمام سخنان سعدی شاهکار نیست ؟

باید در پاسخ بگویم اگر دیوان سعدی را بدریا مانند کنیم و اشعار اورا مروارید های غلطان این دریا بدانیم باید بپذیریم که‌تمام مرواریدهای دریا هم باهم همسنگ وبرابر نیستند.

اگر سعدی را سپهر ادبیات پارس وسروده های اوراانجم درخشان این‌آسمان بدانیم بایستی پذیرا شویم‌که ستارگان آسمان هم درفروزندگی یکسان نیستند.

من غواص‌وار در این بیکرانه دریای شعر

غوطه زدم وازآن میان مرواریدهائی برگزیدم که میان دیگر مرواریدها ممتاز بود .

درگلزار و گلبنان شعر این سخنسرای پهلوان بگلچینی پرداختم و از تک شاخه های آن بهشت مخلد دسته‌گلی فراهم آورد تا بپای زودیابان دیرپسند و تندفهمان مشکل‌پذیر نثار کنم وامید آنکه از این رسالت پیروزمند و سرافراز بیرون آمده باشم .

10342

آذرماه یکهزاروسیصد وچهل ودو

مهدی سهیلی

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان آفرین — حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشندهٔ دستگیر — کریم خطا بخش پوزش پذیر
عزیزی که هر کز درش سر بتافت — بهر در که شد، هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز — بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردنکشان را بگیرد بفور — نه عذرآوران را براند بجور
اگر با پدر جنگ جوید کسی — پدر بی گمان خشم گیرد بسی
وگر خویش راضی نباشد ز خویش — چو بیگانگانش براند ز پیش
وگر بنده چابك نباشد بکار — عزیزش ندارد خداوندگار
وگر بر رفیقان نباشی شفیق — بفرسنگ بگریزد از تو رفیق
وگر ترك خدمت کند لشگری — شود شاه لشگر کش از وی بری
ولیکن خداوند بالا و پست — بعصیان در رزق بر کس نبست
دو کونش یکی قطره از بحر علم — گنه بیند و پرده پوشد بحلم
ادیم زمین سفرهٔ عام اوست — براین خوان یغما چه دشمن چه دوست
چنان پهن خوان کرم گسترد — که سیمرغ در قاف روزی خورد
مراو را رسد کبریا و منی — که ملکش قدیمست و ذاتش غنی
یکی را بسر بر نهد تاج بخت — یکی را بخاك اندر آرد ز تخت
گلستان کند آتشی بر خلیل — گروهی بآتش برد ز آب نیل
نه مستغنی از طاعتش پشت کس — نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیمی نکو کار نیکی پسند — بکلك قضا در رحم نقشبند
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب — روان کرد و بنهاد گیتی بر آب

زمین از تب لرزه آمد ستوه
فرو کوفت بردامنش میخ کوه

دهد نطفه را صورتی چون پری
که کردست بر آب‌صورتگری؟

نهد لعل‌وپیروزه در صلب‌سنگ
گل لعل در شاخ پیروزه رنگ

ز ابر افکند قطره‌ای سوی یم
ز صلب آورد نطفه‌ای در شکم

از آن قطره ، لؤلؤی لالا کند
وز این ، صورتی سرو بالا کند

براو علم یك ذره پوشیده نیست
که پیدا وپنهان بنزدش یکیست

مهیا کن روزی مار و مور
اگر چند بی‌دست و پایندو زور

بامرش وجود از عدم نقش‌بست
که‌داندجزاو کردن‌از نیست‌هست؟

دگر ره بکتم عدم در برد
وز آنجا بصحرای محشر برد

جهان متفق بر الاهیتش
فرو مانده در کنه ماهیتش

بشر ماورای جلالش نیافت
بصر منتهای کمالش نیافت

نه‌بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم
نه بر ذیل وصفش رسد دست فهم

درین ورطه کشتی فرو شد هزار
که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار

محیطست علم ملك بر بسیط
قیاس تو بروی نگردد محیط

نه ادراك در کنه ذاتش رسد
نه فکری بغور صفاتش رسد

نه هر جای‌مرکب توان‌تاختن
که جا ها سپر باید انداختن

وگر سالکی محرم راز گشت
ببندند بر وی در بازگشت

کسی را درین بزم ساغر دهند
که داروی بی‌هوشیش در دهند

کسی‌ره سوی گنج قارون نبرد
وگر برد ، ره باز بیرون نبرد

کسانی کزین راه بر گشته‌اند
برفتند بسیار و سرگشته‌اند

خلاف پیمبر کسی ره گزید
که هرگز بمنزل نخواهدرسید

مپندار سعدی که راه صفا
توان رفت جز در پی مصطفا

ستایش پیغمبر اکرم

کریم السجایا ، جمیل الشیم — نبی البرایا ، شفیع الامم
امام رسل ، پیشوای سبیل — امین خدا ، مهبط جبرئیل
شفیع الوری ، خواجهٔ بعث و نشر — امام الهدی ، صدر دیوان حشر
کلیمی که چرخ فلك طور اوست — همه نورها پرتو نور اوست
شفیع مطاع نبی کریم — قسیم جسیم بسیم وسیم
یتیمی که ناکرده قرآن درست — کتبخانهٔ هفت ملت بشست
چو صیتش در افواه دنیا فتاد — تزلزل در ایوان کسری فتاد
نه از لات و عزی بر آورد گرد — که توریة و انجیل منسوخ کرد
شبی بر نشست، ازفلك بر گذشت — بتمکین و جاه ازملك در گذشت
چنان گرم در تیه قربت براند — که درسدره جبریل ازو بازماند
بدو گفت سالار بیت الحرام — که‌ای حامل وحی، برترخرام
چو در دوستی مخلصم یافتی — عنانم ز صحبت چرا تافتی ؟
بگفتا فراتر مجالم نماند — بماندم ، که نیروی بالم نماند
اگر یکسر موی بر تر پرم — فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو — که دارد چنین سیدی پیشرو
چه نعت پسندیده گویم ترا ؟ — علیك السلام ای نبی‌الورا
درود ملك بر روان تو باد — بر اصحاب وبر پیروان تو باد
خدایا بحق بنی فاطمه — که بر قولم ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول — من و دست و دامان آل رسول

چه کم گردد ای‌صدر فرخنده‌پی
ز قدر رفیعت بدرگاه حی

که باشند مشتی گدایان خیل
بمهمان دارالسلامت طفیل ؟

خدایت ثنا گفت و تبجیل[1] کرد
زمین بوس قدر تو جبریل کرد

بلند آسمان پیش قدرت خجل
تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل

تو اصل وجود آمدی از نخست
دگر هرچه‌موجودشد، فرع تست

ندانم کدامین سخن گویمت
که والاتری زآنچه من گویمت

ترا عز لولاك تمکین بسست
ثنای تو طاها و یاسین بسست

چه وصفت کند سعدی ناتمام ؟
علیك الصلوة ای نبی السلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی
بسر بردم ایام با هر کسی

تمتع ز هر گوشه‌ای یافتم
ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم

چو پاکان شیراز خاکی نهاد
ندیدم، که رحمت براین‌خاك باد

تولّای مردان این پاك بوم
برانگیختم خاطر از شام و روم

دریغ آمدم زآنهمه بوستان
تهیدست رفتن سوی دوستان

بدل گفتم از مصر قند آورند
بر دوستان ارمغانی برند

مرا گر تهی بود از آن قند دست
سخنهای شیرین‌تر از قند هست

نه‌قندی که مردم بصورت خورند
که ارباب معنی بکاغذ برند

چو این کاخ دولت بپرداختم
بر او ده در از تربیت ساختم

یکی‌باب عدلست و تدبیر ورای
نگهبانی خلق و ترس خدای

۱- تبجیل: تکریم و بزرگداشت.

دوم باب احسان نهادم اساس | که منعم کند فضل حق‌را سپاس
سوم‌باب عشقست ومستی و شور | نه عشقی که بندند بر خودبزور
چهارم تواضع ، رضا پنجمین | ششم ذکر مرد قناعت گزین
بهفتم در ، از عالم تربیت | بهشتم در ، از شکر بر عافیت
نهم باب توبه است و راه صواب | دهم در مناجات و ختم کتاب
بروز همایون و سال سعید | بتاریخ فرخ ، میان دو عید
زششصد فزون‌بود پنجاه و پنج | که پردر شد این نامبردار گنج
بماندست با دامنی گوهرم | هنوز از خجالت بزانو سرم
الا ای خردمند پاکیزه خوی | خردمند نشنیده‌ام عیبجوی
قبا گرحریر است و گرپرنیان | بناچار حشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی ، مجوش | کرم کار فرما و حشوش بپوش
نناز بسرمایهٔ فضل خویش | بدریوزه آورده‌ام دست پیش
چو بیتی پسند آیدت از هزار | بمردی ، که دست از تعنت بدار
همانا که در فارس انشای من | چو مشکست بی‌قیمت اندر ختن
گل‌آورد سعدی سوی بوستان | بشوخی و ، فلفل بهندوستان

چو خرما بشیرینی اندوده پوست
چو بازش کنی ، استخوانی دراوست

باب اول
در عدل و تدبیر و رای

حکایت

شنیدم که در وقت نزع روان / بهرمز چنین گفت نوشیروان

که خاطر نگهدار درویش باش / نه در بند آسایش خویش باش

نیاساید اندر دیار تو کس / چو آسایش خویش جوئی و بس

نیاید بنزدیك دانا پسند / شبان خفته و گرگ در گوسفند

برو پاس درویش محتاج دار / که شاه از رعیت بود تاجدار

مکن تا توانی دل خلق ریش / وگر میکنی، میکنی بیخ خویش

اگر جاده‌ای بایدت مستقیم / ره پارسایان امید است و بیم

گر این هر دو در پادشه یافتی / در اقلیم و ملکش بنه[1] یافتی

که بخشایش آرد بر امیدوار / بامید بخشایش کردگار

گزند کسانش نیاید پسند / که ترسد که در ملکش آید گزند

وگر در سرشت وی این خوی نیست / در آن کشور آسودگی بوی نیست

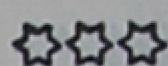
فراخی در آن مرز و کشور مخواه / که دلتنگ بینی رعیت ز شاه

رعیت نشاید ببیداد کشت / که مر سلطنت را پناهند و پشت

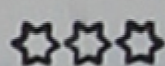
مراعات دهقان کن از بهر خویش / که مزدور خوشدل کند کار بیش

مروت نباشد بدی با کسی / کزو نیکوئی دیده باشی بسی

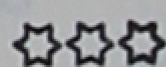
۱ـ بنه: بیخ و بنیاد.



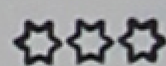
شنیدم که خسرو بشیرویه گفت در آندم که چشمش زدیدن بخفت
بر آن باش تا هرچه نیت کنی نظر در صلاح رعیت کنی
الا تا نپیچی سر از عدل و رای که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر کند نام زشتش بگیتی سمر
چراغی که بیوه‌زنی بر فروخت بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست که‌در ملکرانی بانصاف زیست؟
بدو نیك مردم چو می‌بگذرند همان به که نامت بنیکی برند



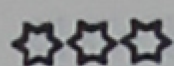
خدا ترس را بر رعیت گمار که معمار ملکست پرهیز گار
بداندیش تست آن و خونخوار خلق که نفع توجوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست که‌از دستشان دستها برخداست
مکن صبر بر عامل ظلم دوست که ازفربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید نه چون گوسفندان مردم درید



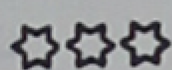
غریبی که پر فتنه باشد سرش میازارو بیرون کن از کشورش
تو گرخشم بروی نگیری رواست که‌خودخوی بدشمنش درقفاست



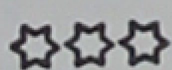
قدیمان خودرا بیفزای قدر که هرگز نیاید ز پرورده غدر
شنیدم که شاپور دم در کشید چو خسرو برسمش قلم در کشید
چو شد حالش از بینوائی تباه نبشت این حکایت بنزدیك شاه
چو بذل تو کردم جوانی خویش بهنگام پیری مرانم ز پیش



خدا ترس باید امانت گزار
امین کز تو ترسد، امینش مدار
امین باید از داور اندیشناك
نه از رفع دیوان و زجر و هلاك
دو همجنس دیرینهٔ همقلم
نباید فرستاد یکجا بهم
چه‌دانی که‌همدست گردندو یار؟
یکی دزد باشد، یکی پرده دار
چو دزدان ز هم باك دارند و بیم
رود در میان کاروانی سلیم



یکی‌را که معزول کردی ز جاه
چو چندی بر آید، ببخشش گناه
بفرمانبران بـر ، شه دادگر
پدروار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود دردناك
گهی میکند آبش از دیده پاك
چو نرمی کنی، خصم گردد دلیر
و گر خشم گیری، شونداز تو سیر
درشتی و نرمی بهم در، بهست
چو رگزن که‌جراح‌ومرهم‌نهست
جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش
چوحق‌بر توپاشد توبرخلق‌پاش
نیامد کسی در جهان کو بماند
مگر آن، کزاو نام نیکو بماند
وگر رفت وآثار خیرش نماند
نشاید پس‌مرگش الحمدخواند



چوخواهی که نامت بودجاودان
مکن نام نیك بزرگان نهان
همین‌نقش‌برخوان‌پس ازعهد خویش
که دیدی پس‌ازعهدشاهان پیش
همین‌کام و ناز و طرب داشتند
بـآخر برفتند و بگذاشتند
یکی‌نـام نیکو ببرد از جهان
یکی رسم بد ماند از اوجاودان



بسمع رضا مشنو ایذای کس
وگر گفته آید، بغورش برس
گنهکار را عـذر نسیان بنـه
چو زنهار خواهند، ز نهار ده

گر آید گنهکاری اندر پناه — نه شرطست کشتن باول گناه
چو باری بگفتند و نشنید پند — بده گوشمالش بزندان و بند
وگر پند و بندش نیاید بکار — درختی خبیثست ، بیخش بر آر
چو خشم آیدت بر گناه کسی — تأمل کنش در عقوبت بسی
که سهلست لعل بدخشان شکست — شکسته نشاید دگر باره بست

حکایت

ز دریای عمان بر آمد کسی
سفر کرده هامون و دریا بسی

عرب دیده و ترك و تاجیك و روم — ز هر جنس در نفس پاکش علوم
جهان گشته و دانش اندوخته — سفر کرده و صحبت آموخته
بهیکل قوی چون تناور درخت — ولیکن فرو مانده بی برگ سخت
بشهری در آمد ز دریا کنار — بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبع نکو نامی اندیش داشت — سر عجز در پای درویش داشت
بشستند خدمتگزاران شاه — سر و تن بحمامش از گرد راه
چو بر آستان ملك سر نهاد — نیایش کنان دست بر بر نهاد
در آمد بایوان شاهنشهی — که بختت جوان باد و دولت رهی
نرفتم درین مملکت منزلی — کز آسیب آزرده دیدم دلی
ندیدم کسی سر گران از شراب — مگر هم خرابات دیدم خراب
ملك را همین ملك پیرایه بس — که راضی نگردد بآزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند — بلفظی که شه آستین برفشاند[1]
پسند آمدش حسن گفتار مرد — بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم — بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم

۱ــ آستین افشاندن در اینجا کنایه از انعام و بخشش است .

بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت
بقربت ز دیگر کسان بر گذشت

ملك با دل‌خویش با گفت و گو
کـه دست وزارت سپارد بـدو

ولیکن ، بتدریج تا انجمن
بسستی نخندنـد بر رای من

بعقلش بباید نخست آزمود
بقدر هنر پایگاهش فزود

برد بر دل از جور غم بار ها
که ناآزموده کند کارها

ز هر نوع اخلاق او کشف کرد
خردمند و پاکیزه دین بود مرد

نکو سیرتش دید وروشن قیاس
سخن‌سنج و مقدار مردم شناس

برأی از بزرگان بهش دید وبیش
نشاندش زبردست دستور خویش

چنان حکمت و معرفت کاربست
که ازامر و نهیش درونی نخست

در آورد ملکی بزیر قلم
کزاو بر وجودی نیامد الم

زبان همه حرفگیران ببست
که حرفی بدش بر نیامد ز دست

ز روشن دلش ملك پرتو گرفت
وزیر کهن را غم نو گرفت

ملکرا دو خورشید طلعت غلام
بخدمت کمر بسته بودی مدام

دو صورت که گفتی یکی‌نیست بیش
نموده در آیینه همتای خویش

سخنهای دانای شیرین سخن
گرفت اندر آن هردو شمشادبن

چو دیدند کاوصاف وخلقش نکوست
بطبعش‌هوا خواه گشتند ودوست

در او هم اثر کـرد میل بشر
نه میلی چو کوتاه بینان به شر

از آسایش آنگه خبر داشتی
که در روی ایشان نظر داشتی

وزیر اندر این ، شمه‌ای راه برد
بخبث این حکایت بـر شاه برد

که‌اینرا ندانم‌چه‌خوانندو کیست؟
نخواهدبسامان‌در‌این‌ملك‌زیست

سفر کردگان لاابالی زیند
که پروردهٔ ملك و دولت نیند

شنیدم که با بندگانش سرست
خیانت پسنداست وشهوت پرست

نشاید چنین خیره روی تباه | که بد نامی آرد در ایوان شاه
مگر نعمت شه فرامش کنم | که بینم تباهی و خامش کنم
بپندار نتوان سخن گفت زود | نگفتم ترا تا یقینم نبود
من این گفتم، اکنون ملکراست رای | چومن آزمودم ، تو نیز آزمای
به نا خوبتر صورتی شرح داد | که بد مرد را نیك روزی مباد
بداندیش برخرده چون دست یافت | درون بزرگان بآتش بتافت
بخرده توان آتش افروختن | پس آنگه درخت کهن سوختن
ملك راچنان گرم کرد این سخن | که خونش برآمدچومرجان بتن
غضب دست درخون درویش داشت | ولیکن سکون دست درپیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود | ستم در پی داد سردی بود
بنعمت نبایست پروردنش | چو خواهی ببیداد خون خوردنش
ازاو تا هنرها یقینت نشد | در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه | بگفتار دشمن گزندش مخواه
ملك دردل این راز پوشیده داشت | که قول حکیمان نیوشیده است
دلست ای خردمند زندان راز | چو گفتی ، نیاید بزنجیر باز
نظر کرد پوشیده در کار مرد | خلل دید در رای هشیار مرد
که ناگه نظرزی یکی بنده کرد | پریچهره در زیر لب خنده کرد
دو کسرا که باهم بود جان وهوش | حکایت کنانند و لبها خموش
ملکرا گمان بدی راست شد | ز سودا براوخشمگین خواست شد
هم از حسن تدبیر و رای تمام | بآهستگی گفتش ای نیکنام
ترا من خردمند پنداشتم | بر اسرار ملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرك و هوشمند | ندانستمت خیره و ناپسند

چنین مرتفع پایه، جای تو نیست — گناه از من آمد، خطای تو نیست

که چون بد گهر پرورم، لاجرم — خیانت روا دارد اندر حرم

بر آورد سر مرد بسیار دان — چنین گفت: با خسرو کاردان

مرا چون بود دامن از جرم پاك — نباشد ز خبث بد اندیش باك

بخاطر درم، هرگز این ظن نرفت — ندانم که گفت آنچه بر من نرفت؟

شهنشاه گفت آنچه گفتم برت — بگویند خصمان بروی اندرت

چنین گفت با من وزیر کهن — تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن

تبسم کنان دست بر لب گرفت — کز او هرچه آید، نباشد شگفت

من آنساعت انگاشتم دشمنش — که بنشاند شه زیر دست منش

چو سلطان فضیلت نهد بر ویم — ندانی که دشمن بود در پیم؟

مرا تا قیامت نگیرد بدوست — چو بیند که در عزّ من ذل اوست

ندانم کجا دیده‌ام در کتاب — که ابلیس را دید شخصی بخواب

ببالا صنوبر، بدیدار حور — چو خورشیدش از چهره میتافت نور

فرا رفت و گفت ای عجب این توئی؟ — فرشته نباشد بدین نیکوئی

تو کاین روی داری بحسن قمر — چرا در جهانی بزشتی سمر

ترا سهمگین روی پنداشتند — بگرمابه در زشت بنگاشتند

شنید این سخن سخت برگشته دیو — بزاری بر آورد بانگ و غریو

که ای نیکبخت، این نه شکل منست — ولیکن قلم در کف دشمنست

مرا همچنین نام نیکست، لیك — زعلت نگوید بد اندیش نیك

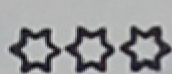
وزیری که جاه من آبش بریخت — بفرسنگ باید ز مکرش گریخت

ولیکن نیندیشم از خشم شاه — دلاور بود در سخن بی گناه

اگر محتسب گیرد آنرا غمست — که سنگ ترازوی بارش کمست

چو حرفم بر آید درست از قلم | مرا از همه حرفگیران چه غم ؟
ملك در سخن گفتنش خیره ماند | سر دست فرماندهی بر فشاند
که مجرم بزرق و زبان آوری | ز جرمی که دارد، نگردد بری
ز خصمت همانا که نشنیده‌ام | نه آخر بچشم خودت دیده‌ام ؟
کزاین زمرهٔ خلق در بارگاه | نمیباشدت جز بر ایشان نگاه
بخندید مرد سخندان و گفت | حقست این سخن، حق نشاید نهفت
دراین نکته‌ای هست اگر بشنوی | که حکمت روان باد و دولت قوی
نبینی که درویش بی‌دستگاه | بحسرت کند در توانگر نگاه
مرا دستگاه جوانی برفت | بلهو و لعب زندگانی برفت
ز دیدار اینان ندارم شکیب | که سرمایه داران حسنند وزیب
مرا همچنین چهره گلفام بود | بلورینم از خوبی اندام بود
درین غایتم زشت باید کفن | که مویم چو پنبه‌است ودوکم بدن
مرا همچنین جعد شبرنگ بود | قبا در بر از فربهی تنگ بود
دو رشته درم در دهن داشت جای | چو دیواری از خشت سیمین بپای
کنونم نگه کن بوقت سخن | بیفتاده یك یك چوعیش کهن
در اینان بحسرت چرا ننگرم؟ | که عمر تلف کرده یاد آورم
برفت از من آنروزهای عزیز | بپایان رسد ناگه اینروز نیز
چو دانشور این در معنی بسفت | بگفت این، کزاین به محالست گفت
در ارکان دولت نگه کرد شاه | کزاین خوبتر لفظو معنی مخواه
کسیرا نظر سوی شاهد رواست | که داند بدین شاهدی عذر خواست
بعقل ار نه آهستگی کردمی | بگفتار خصمش بیازردمی
بتندی سبك دست بردن بتیغ | بدندان برد پشت دست دریغ

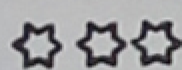
نکونام را جاه و تشریف و مال بیفزود و ، بدگوی را گوشمال
بتدبیر دستور دانشورش بنیکی بشد نام در کشورش
بعدل و کرم سالها ملك راند برفت و نکونامی از وی بماند
چنین پادشاهان که دین پرورند ببازوی دین گوی دولت برند



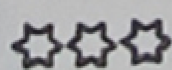
سر پر غرور از تحمل تهی حرامش بود تاج شاهنشهی
تحمل کند هر کرا عقل هست نه‌عقلی که‌خشمش کند زیردست
چو لشگر برون تاخت خشم از کمین نه‌انصاف‌ماند ، نه‌تقوی، نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلك که از وی گریزند جن و ملك



نظر کن بر احوال زندانیان که ممکن بود بیگنه در میان



چو بازارگان در دیارت بمرد بمالش خیانت بود دستبرد
کز آن‌پس که بروی بگریندزار بهم باز گویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیم غربت بمرد متاعی کزو ماند ، ظالم ببرد
بیندیش از آن طفلك بی پدر وزآه دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال که یك نام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام تطاول نکردند بر مال عام
برآفاق اگر سر بسر پادشاست چومال ازرعیت ستاند، گداست
بمرد از تهیدستی آزاد مرد ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

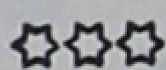


شنیدم که فرماندهی دادگر قبا داشتی هردو روی آستر

یکی گفتش ای خسرو نیکروز   ز دیبای چینی قبائی بدوز
بگفت اینقدر، ستر و آسایشست   چوزین بگذری، زیب و آرایشست
نه از بهر آن میستانم خراج   که زینت کنم برخود و تخت و تاج
اگر چون زنان حله بر تن کنم   بمردی کجا دفع دشمن کنم؟
مرا هم ز صد گونه آز و هواست   ولیکن خزینه نه تنها مراست
خزائن پر از بهر لشگر بود   نه از بهر آذین و زیور بود



سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه   ندارد حدود ولایت نگاه
رعیت درختست، اگر پروری   بکام دل دوستان بر خوری
مروت نباشد بر افتاده زور   برد مرغ دون، دانه از پیش مور
کسان برخورند از جوانی و بخت   که برزیردستان نگیرند سخت
اگر زیر دستی در آید ز پای   حذر کن ز نالیدنش بر خدای



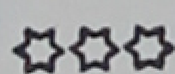
چو شاید گرفتن بنرمی دیار   بپیکار خون از مشامی میار
بمردی، که ملک سراسر زمین   نیرزد که خونی چکد بر زمین
شنیدم که جمشید فرخ سرشت   بسر چشمه‌ای بر، بسنگی نوشت
براین چشمه چون ما بسی دم زدند   برفتند چون چشم بر هم زدند
گرفتند عالم بمردی و زور   ولیکن نبردند با خود بگور

حکایت

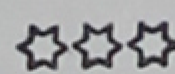
شنیدم که دارای فرخ تبار
ز لشگر جدا ماند روز شکار

دوان آمدش گله بانی بپیش   بدل گفت دارای فرخنده کیش
مگر دشمنست اینکه آمد بجنگ   ز دورش بدوزم بتیر خدنگ

کمان کیانی بزه راست کرد | بیکدم‌وجودش عدم‌خواست کرد
بگفت ایخداوندایران و تور | که چشم بد از روزگار تو دور
من آنم که اسبان شه پرورم | بخدمت بدین مرغزار اندرم
ملك را دل رفته آمد بجای | بخندید و گفت‌ای‌نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش | وگرنه زه آورده بودم بگوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت | نصیحت ز منعم نشاید نهفت
نه تدبیر محمود و رای‌نکوست | که دشمن نداند شهنشه زدوست
چنانست درمهتری شرط زیست | که هر کهتریرا بدانی که کیست
مرا بار ها در حضر دیده‌ای | زخیل و چراگاه پرسیده‌ای
کنونت بمهر آمدم پیشباز | نمیدانیم از بد اندیش باز ؟
توانم من ای نامور شهریار | که اسبی برون آرم از صدهزار
مرا گله‌بانی بعقلست و رای | توهم گلهٔ خویشتن را بپای
در آن تخت‌وملك‌ازخلل غم‌بود | که تدبیر شاه از شبان کم بود



چنان‌خسب کاید فغانت بگوش | اگر دادخواهی بر آرد خروش
که نالد زظالم که در دورتست | که هر جور کومیکند،جورتست

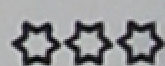


نخواهی که باشد دلت دردمند | دل دردمندان بر آور ز بند
پریشانی خاطر دادخواه | بر اندازد از مملکت پادشاه
ستانندهٔ داد آنکس خداست | که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز
حکایت کند زابن عبدالعزیز

که بودش نگینی بر انگشتری — فرو مانده در قیمتش جوهری
بشب گفتی آن جرم گیتی فروز — دری بود از روشنائی روز
قضا را در آمد یکی خشک سال — که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید — خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق — کیش بگذرد آب نوشین بحلق؟
بفرمود بفروختندش بسیم — که رحم آمدش برفقیر و یتیم
بیک هفته نقدش بتاراج داد — بدرویش و مسکین ومحتاج داد
فتادند در وی ملامت کنان — که دیگر بدستت نیاید چنان
شنیدم که میگفت و، باران دمع[1] — فرو میدویدش بعارض چو شمع
که زشتست پیرایه بر شهریار — دل شهری از ناتوانی فکار
مرا شاید انگشتری بی نگین — نشاید دل خلقی اندوهگین
خنك آنکه آسایش مرد و زن — گزیند بر آسایش خویشتن
نکردند رغبت هنر پروران — بشادی خویش از غم دیگران



اگر خوش بخسبد ملك بر سریر — نپندارم آسوده خسبد فقیر

حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست
که چون تکله بر تخت شاهی نشست

چنین گفت یکره بصاحبدلی — که عمرم بسر رفت بیحاصلی
بخواهم بکنج عبادت نشست — که دریابم این پنجروزی که هست

---

۱ ـ اشك

چو می بگذرد جاه و ملك و سریر | نبرد از جهان دولت ، الا فقیر
چو بشنید دانـای روشن نفس | بتندی بر آشفت کای تکله بس
عبادت بجز خدمت خلق نیست | بتسبیح و سجاده و دلـق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش | باخلاق پاکیزه درویش بـاش
بصدق و ارادت میان بسته دار | ز طامات و دعوی زبان بسته دار
بزرگان که نقد صفا داشتند | چنین خرقه زیـر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم
بر نیك مردی ز اهـل علوم

که پایانم از دست دشمن نماند | جز این قلعه در شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من | پس از من بـود سرور انجمن
کنون دشمن بد گهر دست یافت | سردست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم، چه درمان کنم ؟ | که از غم بفرسود جـان و تنم
بر آشفت دانا که این گریه چیست | بدین عقل و دانش نباید گریست
ترا اینقدر تـا بمانی بسست | چو رفتی، جهان جای دیگر کسست
اگر هوشمند است و گر بیخرد | غم او مخور کو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهـان داشتن | گـرفتن بشمشیر و بگذاشتن
بدین پنج روزه اقامت مناز | بانـدیشه تـدبیر رفتن بساز
کرا دانی از خسروان عجم | ز عهد فریدون و ضحاك و جم
که بر تخت و ملکش نیامد زوال ؟ | نمانـد بجز ملك ایزد تعال
کرا جاودان ماندن امید ماند؟ | چو کس را نبینی که جاوید ماند
کرا سیم و زر ماند و گنج و مال | پس ازوی بچندی شود پـایمال
وز آنکس که خیری بماند روان | دمادم رسد رحمتش بـر روان

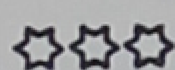
بزرگی کز او نام نیکو نماند — توان گفت با اهل دل، کاو نماند
الا تا درخت کرم پروری — گر امیدواری کز او بر خوری
کرم کن که فردا که دیوان نهند — منازل بمقدار احسان دهند
یکی را که سعی قدم پیشتر — بدرگاه حق منزلت بیشتر
یکی باز پس خائن و شرمسار — نیابد همی مزد ناکرده کار
بهل تا بدندان گزد پشت دست — تنوری چنین گرم، نانی نبست
بدانی گه غله برداشتن — که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

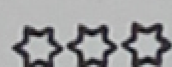
خردمند مردی در اقصای شام
گرفت از جهان کنج غاری مقام

بصبرش در آن کنج تاریک جای — بگنج قناعت فرو رفته پای
شنیدم که نامش خدا دوست بود — ملک سیرت و آدمی پوست بود
بزرگان نهادند سر بر درش — که در می نیامد بدرها سرش
تمنا کند عارف پاکباز — بدریوزه از خویشتن ترک آز
در آن مرز کاین پیر هشیار بود — یکی مرزبان ستمکار بود
که هر ناتوان را که دریافتی — بسر پنجگی پنجه برتافتی
جهانسوز و بیرحمت و خیره کش — ز تلخیش روی جهانی ترش
گروهی برفتند از آن ظلم و عار — ببردند نام بدش در دیار
گروهی بماندند مسکین و ریش — پس خرقه نفرین گرفتند پیش
ید ظلم جائی که گردد دراز — نبینی لب مردم از خنده باز
بدیدار شیخ آمدی گاهگاه — خدا دوست در وی نکردی نگاه
ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت — بنفرت ز من در مکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستیست — ترا دشمنی با من از بهر چیست؟

گرفتم که سالار کشور نیم — بعــزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بــر کسی — چنان باش بامن، که باهر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار — بر آشفت و گفت ایملك، هوش‌دار
تو با آنکه من دوستم، دشمنی — نپنــدارمت دوستــدار منی
چرا دوست دارم بباطل منت — چو دانم که دارد خداد‌شمنت؟
مده بوسه بر دست من دوستوار — برو دوستدار مرا دوست دار
عجب دارم از خواب آن‌سنگدل — که خلقی بخسبند از او تنگدل



مها! زور مندی مکن با کهان — که بر یك نمط می‌نماندجهان
سر پنجهٔ نـاتـوان بـر مپیچ — که گر دست یابد، بر آئی‌بهیچ
مبر، گفتمت پای مردم ز جای — که عاجز شوی گر در آئی‌زپای
دل‌دوستان جمع، بهتر که گنج — خزینه تهی به که مردم برنج
میناز در پـای کار کسی — که افتد که در پایش افتی‌بسی



تحمل کن‌ای ناتوان از قــوی — که روزی‌تواناتــر از وی‌شوی

حکایت

چنان قحط سالی‌شد اندردمشق
که یاران‌فراموش کردند عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل — که لب‌تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید[1] سر چشمه های قدیم — نماند آب، جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی — اگر برشدی دودی از روژنی
نه در کوه سبزه نه در باغ شخ — ملخ بوستان خورد و مردم ملخ

۱ـ خشك شد.

در آن حال پیش آمدم دوستی — وزو مانده بر استخوان پوستی
شگفت آمدم کو قوی حال بود — خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم : ای یارپاکیزه خوی — چه‌درماندگی پیشت آمد؟ بگوی
برآشفت برمن که‌عقلت کجاست؟ — چودانی‌وپرسی، سؤالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید — مشقت بحد نهایت رسید ؟
نه باران همی آید از آسمان — نه بر میرود دود فریاد خوان
بدو گفتم آخر ترا باك نیست — کشد زهرجائی که تریاك نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاك — تراهست، بط را زطوفان‌چه‌باك؟
نگه‌کرد رنجیده در من فقیه — نگه کردن عاقل اندر سفیه
که‌مرد ارچه‌برساحلست ایرفیق — نیاساید و ، دوستانش غریق
من از بینوائی نیم روی زرد — غم بی‌نوایان رخم زرد کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش — نه‌برعضومردم، نه‌برعضوخویش
یکی اول از تندرستان منم — که ریشی ببینم ، بلرزد تنم
یکی را بزندان درش دوستان — کجا ماندش عیش در بوستان ؟

حکایت

شبی دود خلق آتشی برفروخت
شنیدم که بغداد نیمی بسوخت

یکی شکر گفت اندر آن‌حال‌زود — که دکان ما را گزندی نبود
جهاندیده‌ای گفتش ای بوالهوس — ترا خود غم خویشتن بودوبس؟
پسندی که شهری بسوزد بنار — اگر چه سرایت بود بر کنار ؟
توانگرخودآن لقمه چون میخورد؟ — چوبیند که‌درویش‌خون‌میخورد؟
اگر در سرای سعادت کسست — ز گفتار سعدیش حرفی بسست
همینت پسند است اگر بشنوی — که‌گر خارکاری، سمن ندروی



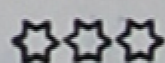
خبر داری از خسروان عجم — که کردند بر زیر دستان ستم؟
نه آن شوکت و پادشائی بماند — نه آن ظلم بر روستائی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت — جهان ماند و او با مظالم برفت
خنك روز محشر تن دادگر — که در سایهٔ عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای — دهد خسروی عادل و نیکرای
چو خواهد که ویران کند عالمی — نهد ملك در پنجهٔ ظالمی
اگر شکر کردی بر این ملك و مال — بمالی و ملکی رسی بی زوال
وگر جور در پادشائی کنی — پس از پادشائی، گدائی کنی
میازار عامی بیك خردله — که سلطان شبانست و عامی گله
چو پرخاش بینند و بیداد ازو — شبان نیست، گرگست، فریاد ازو
نخواهی که نفرین کنند از پست — نکو باش، تا بد نگوید کست

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر — برادر دو بودند از یك پدر

سپهدار و گردنکش و پیلتن — نکوروی و دانا و شمشیر زن
پدر هردو را سهمگین مرد یافت — طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد — بهریك پسر زآن نصیبی بداد
مبادا که بر یکدگر سر کشند — بپیکار، شمشیر کین بر کشند
پدر بعد از آن روزگاری شمرد — بجان آفرین جان شیرین سپرد
مقرر شد آن مملکت بر دوشاه — که بیحد و مر بود گنج و سپاه
بحکم نظر در به افتاد خویش — گرفتند هر یك یکی راه پیش
یکی عدل، تا نام نیکو برد — یکی ظلم، تا مال گرد آورد

یکی عاطفت سیرت خویش کرد | درم داد و تیمار درویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت | شب از بهر درویش شبخانه ساخت
سر آمد بتأیید ملك از سران | نهادند سر بر خطش سروران
دگر خواست کافزون کند تخت و تاج | بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان | بلا ریخت بر جان بیچارگان
شنیدند بازارگانان خبر | که ظلمست در بوم آن بی هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت | زراعت نیامد، رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت | بنا کام، دشمن براو دست یافت
ستیز فلك بیخ و بارش بکند | سم اسب دشمن دیارش بکند
وفا در که جوید چو پیمان گسیخت؟ | خراج از که خواهد چو دهقان گریخت؟
چه نیکی طمع دارد آن بی صفا | که باشد دعای بدش در قفا؟
یکی بر سر شاخ، بن میبرید | خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد میکند | نه با کس که با نفس خود میکند
نصیحت بجایست اگر بشنوی | ضعیفان میفکن بکتف قوی
مکن، پنجه از ناتوانان بدار | که گر بفکنندت، شوی شرمسار
که زشتست در چشم آزادگان | بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشندل نیکبخت | بفرزانگی تاج بردند و تخت
بدنبالهٔ راستان کج مرو | وگر راست خواهی، زسعدی شنو



مگو جاهی از سلطنت بیش نیست | که ایمن تر از جاه درویش نیست
سبکبار مردم، سبکتر روند | حق اینست و صاحبدلان بشنوند
تهیدست تشویش نانی خورد | جهانبان بقدر جهانی خورد

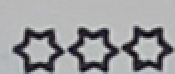
گدا را چو حاصل شود نان شام — چنان خوش بخسبد، که سلطان شام

غـم و شادمانی بسر میرود — بمرگ، این دو از سر بدر میرود

چه آنرا که بر سر نهادند تاج — چه آنرا که بر گردن آمد خراج

اگر سر فرازی بکیوان براست — وگر تنگدستی بزندان دراست

بدروازهٔ مرگ چون در شوند — بیك لحظه با هم برابر شوند



چو خیل اجل برسر هردو تاخت — نمیشاید از یکدگر شان شناخت

✿✿✿

اگر نفع کس در نهاد تو نیست — چنین گوهر و سنگ خارا یکیست

غلط گفتم ای یار فرخنده خوی — که نفعست در آهن و سنگ و روی

نه هر آدمیزاده از دد بهست — که دد زآدمیزادهٔ بد بهست

چو انسان نداند بجز خورد و خواب — کدامش فضیلت بود بر دواب؟

کسی دانهٔ نیکمردی نکاشت — کز او خرمن کام دل بر نداشت

نه هرگز شنیدیم درعمر خویش — که بد مرد را نیکی آمد بپیش

حکایت

گزیری[1] بچاهی درافتاده بود

که ازهول او، شیر نرماده بود

همه شب زفریاد و زاری نخفت — یکی برسرش کوفت سنگی و گفت:

تو هرگز رسیدی بفریاد کس — که میجوئی امروز فریادرس؟

تو ما را همی چاه کندی براه — بسر لاجرم درفتادی بچاه

حکایت

حکایت کنند از یکی نیکمرد

که اکرام حجاج یوسف نکرد

بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز — که نطعش بینداز وخونش بریز

۱ـ گزیر: بفتح اول بمعنی شبگرد وعسس است

چو حجت نماند جفاجوی را
بپرخاش در هم کند روی را

بخندید و بگریست مرد خدای
عجب داشت سنگین‌دل تیره رای

چودیدش که خندیدو دیگر گریست
بپرسید کاین خنده و گریه چیست؟

بگفتا: همی گریم از روزگار
که طفلان بیچاره دارم چهار

همی خندم از لطف یزدان پاك
که مظلوم رفتم ، نه ظالم، بخاك

یکی گفتش ای نامور شهریار
یکی دست ازین مردصوفی بدار

که خلقی براوروی دارندوپشت
روانیست خلقی بیکبار کشت

بزرگی و عفو و کرم پیشه کن
ز طفلان خرد وی اندیشه کن

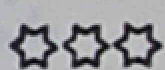
شنیدم که نشنید وخونش بریخت
ز فرمان داور نشاید گریخت ؟

بزرگی در آن فکرت آنشب بخفت
بخواب اندرش دید ودرویش گفت

دمی بیش بر من سیاست نراند
عقوبت بر او تا قیامت بماند

نخفتست مظلوم ، ازآهش بترس
ز دود دل صبحگاهش بترس

نترسی که پاك اندرونی شبی
بر آرد ز سوز جگر یاربی ؟



مدر پردهٔ کس بهنگام جنگ
که باشد ترا نیز در پرده ننگ

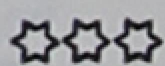
مزن بانگ برشیر مردان درشت
چو با کودکان بر نیائی بمشت

یکی پند میداد فرزند را
نگه دار پند خردمند را

مکن جور بر خردگان ای‌پسر
که یکروزت افتد بزرگی‌بسر

بخردی درم زور سر پنجه بود
دل زیر دستان ز من رنجه بود

بخوردم یکی مشت زور آوران
نکردم دگر زور با لاغران



الا تا بغفلت نخسبی که نوم
حرامست بر چشم سالار قوم

غم زیر دستان بخور زینهار
بترس از زبر دستی روزگار

نصیحت که خالی بود از غرض | چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت

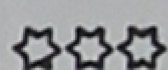
یکی را حکایت کنند از ملوك
که بیماری‌رشته[1] کردش چودوك

چنانش در انداخت ضعف جسد | که میبرد بر زیر دستان حسد
که‌شاه‌ارچه برعرصه نام‌آوراست | چوضعف‌آمد، از بنده‌ای کمتراست
ندیمی زمین ملك بوسه داد | که ملك خداوند جاوید باد
در این شهر مردی مبارك دمست | که در پارسائی چنوئی کمست
نرفتست هرگز ره ناصواب | دلش روشن و دعوتش مستجاب
نبردند پیشش مهمات کس | که مقصود حاصل نشد در نفس
بخوان تا بخواند دعائی بر این | که‌رحمت رسد زآسمان برزمین
بفرمود تا مهتران خدم | بخواندند پیر مبارك قدم
برفتند و گفتند و آمد فقیر | تنی محتشم در لباسی حقیر
بگفتا دعائی کن ای هوشمند | که دررشته چون سوزنم پای‌بند
شنید این سخن پیرخم بوده‌پشت | بتندی برآورد بانگی درشت
که حق مهربانست بر دادگر | ببخشای و، بخشایش حق نگر
دعای منت کی بود سودمند | اسیران مظلوم در چاه و بند؟
تو نا کرده بر خلق بخشایشی | کجا بینی از دولت آسایشی؟
ببایست عذر خطا خواستن | پس،ازشیخ صالح دعا خواستن؟
شنید این سخن شهریار عجم | زخشم و خجالت برآمد بهم
برنجیدوپس بادل خویش گفت | چه‌رنجم؟ حقست‌اینکه درویش گفت

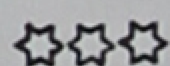
---

[1] ۱-بیماری رشته: آنگونه بیماریست که درپا پیدا میشود وشاید این زمان با سیاتیك قابل‌تطبیق‌باشد.

بفرمود تا هر که در بند بود — بفرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز — بداور بر آورد دست نیاز
که ای بر فرازندهٔ آسمان — بجنگش گرفتی، بصلحش بمان
ولی همچنان بردعا داشت دست — که شه سر بر آورد و برپای جست
تو گفتی ز شادی بخواهد پرید — چوطاوس، چون رشته برپا ندید
بفرمود گنجینهٔ گوهرش — فشاندند درپای و، زر بر سرش
از آن جمله دامن بیفشاند و گفت — حق از بهر باطل نشاید نهفت
چوباری فتادی، نگهدار پای — که یکبار دیگر نلغزد ز جای
زسعدی شنو کاین سخن راستست — نه هر باری افتاده برخاستست



جهان ای پسر ملك جاوید نیست — ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحر گاه و شام — سریر سلیمان علیه السلام ؟
بآخر ندیدی که بر باد رفت ؟ — خنك آنکه با دانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود — که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که بر داشتند — نه گرد آوریدند و بگذاشتند

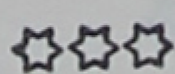


شنیدم که در مصر میری اجل — سپه تاخت بر روزگارش اجل
گزیدند فرزانگان دست فوت — که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال — بجز ملك فرماندهٔ لایزال
چو نزدیك شد روز عمرش بشب — شنیدند میگفت در زیر لب :
که در مصر چون من عزیزی نبود — چو حاصل همین بود، چیزی نبود
جهان گرد کردم، نخوردم برش — برفتم چو بیچارگان از سرش

درآن کوش تا با تو ماند مقیم — که هرچ ازتوماند، دریغست‌وبیم
کنونت که‌دستست، خاری بکن — دگر کی‌برآری تو دست‌از کفن؟
بتابد بسی ماه و پروین و هور — که‌سر بر نداری ز بالین گور

حکایت

قزل‌ارسلان قلعه‌ای سخت داشت — که گردن بالوند بر میفراشت
نه‌اندیشه‌از کس، نه‌حاجت‌بهیچ — چو زلف عروسان رهش پیچ‌پیچ
شنیدم که مردی مبارك حضور — بنزدیك شاه آمد از راه دور
حقایق‌شناسی ، جهان دیده‌ای — هنرمندی ، آفاق گردیده‌ای
بزرگی، زبان آور و کاردان — حکیمی ، سخنگوی وبسیاردان
قزل گفت: چندین که گردیده‌ای — چنین‌جای محکم کجا دیده‌ای؟
بخندید کاین قلعه‌ای خرمست — ولیکن نپندارمش محکمست
نه‌پیش‌از تو گردنکشان داشتند — دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند — درخت امید ترا بر خورند
ز دوران ملك پدر یاد کن — دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روز گارش بکنجی نشاند — که بر یك پشیزش تصرف نماند
چونومید ماندازهمه چیزو کس — امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار ، دنیا خسست — که هر مدتی جای‌دیگر کسست
چنین گفت: شوریده‌ای در عجم — بکسری، که ای وارث‌ملك جم
اگر ملك بر جم بماندی‌وبخت — ترا کی میسر شدی تاج وتخت؟



چو الب‌ارسلان‌جان‌بجانبخش‌داد — پسر تاج شاهی بسر برنهاد
تربت سپردندش از تاجگاه — نه جای نشست است آماجگاه

چنین گفت : دیوانهٔ هوشیار
چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملك و دوران سر در نشیب
پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنینست گردیدن روزگار
سبك‌سیر و بدعهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سر آورد عهد
جوان‌دولتی سر برآرد ز مهد
منه بر جهان دل، که بیگانه‌ایست
چو مطرب، که هر روز در خانه‌ایست
نه لایق بود عیش با دلبری
که هر بامدادش بود شوهری
نکوئی کن امسال چون ده تراست
که سال دگر، دیگری دهخداست

حکایت

حکیمی دعا کرد بر کیقباد
که در پادشاهی زوالت مباد

بزرگی در این خرده بروی گرفت
که دانا نگوید محال ای شگفت
کرا دانی از خسروان عجم
ز عهد فریدون و ضحاك و جم
که در تخت و ملکش نیامد زوال؟
ز فرزانه مردم نزیبد محال
کرا جاودان ماندن امید ماند ؟
تو دیدی کسی را که جاوید ماند؟
چنین گفت فرزانهٔ هوشمند
که دانا نگوید سخن ناپسند
مر اورا نه عمر ابد خواستم
بتوفیق خیرش مدد خواستم
که گر پارسا باشد و پاکرو
طریقت شناس و نصیحت شنو
ازین ملك روزی که دل بر کند
سرا پرده در ملك دیگر زند
پس این مملکت را نباشد زوال
ز ملکی بملکی کند انتقال
زمرگش چه نقصان اگر پارساست
که در دنیی و آخرت پادشاست
کسیرا که گنجست و فرمان و جیش
جهانداری و شوکت و کام و عیش
گرش سیرت خوب و زیبا بود
همه وقت عیشش مهیا بود
وگر زورمندی کند با فقیر
همین پنج روزش بود دار و گیر
چو فرعون ترك تباهی نکرد
بجز تا لب گور شاهی نکرد

حکایت

چو دور خلافت بمأمون رسید
یکی ماه پیکر کنیزك خرید

بچهر آفتابی ، بتن گلبنی — بعقل خردمند بازی کنی
بخون عزیزان فرو برده‌چنگ — سر انگشتها کرده عناب رنگ
بر ابروی عابد فریبش خضاب — چو قوس قزح بود بر آفتاب
شب خلوت آن لعبت حورزاد — مگر تن در آغوش مأمون نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم — سرش‌خواست‌کردن چو جوزا دونیم
بگفتا سر اینك بشمشیر تیز — بینداز و ، بامن مکن‌خفت‌وخیز
بگفت ازچه‌بردل گزند آمدت؟ — چه خصلت زمن ناپسند آمدت؟
بگفت ار کشی ور شکافی سرم — ز بوی دهانت برنج اندرم
کشد تیر پیکار و تیغ ستم — بیکبار و ، بوی دهن دم بدم
پریچهره‌راهمنشین کرد و دوست — که‌این‌عیب‌من گفت، یارمن‌اوست
بنزد من آنکس نکو خواه‌تست — که گوید فلان خار در راه تست
هر آنکس که‌عیبش‌نگویند پیش — هنرداند از جاهلی عیب خویش
چه خوش گفت یکروز دارو فروش — شفا بایدت ، داروی تلخ نوش
اگر شربتی بایدت سودمند — ز سعدی ستان تلخ‌داروی پند
بپرویزن[1] معرفت بیخته — بشهد ظرافت بر آمیخته

حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر
دل آزرده شد پادشاهی کبیر

مگر بر زبانش حقی رفته بود — ز گردنکشی بر وی آشفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه — که زور آزمایست بازوی شاه

۱- پرویزن: غربال

زیاران کسی گفتش اندر نهفت مصالح نبود این سخن گفت، گفت :
رسانیدن امر حق طاعتست ز زندان نترسم ، که یکساعتست
هماندم که در خفیه‌این‌راز رفت حکایت بگوش ملك باز رفت
بخندید ، کو ظن بیهوده برد نداند که خواهد دراین‌حبس‌مرد
غلامی بدرویش برد این پیام بگفتا بخسرو بگوی ای غلام
مرا بار غم بر دل ریش نیست که دنیاهمین یکنفس بیش‌نیست
نه گر دستگیری کنی خرمم نه گر سر بری در دل آید غمم
تو گر کامرانی بفرمان و گنج مرا گر عیالست و حرمان‌ورنج
بدروازهٔ مرگ چون در شویم بیك هفته با هم برابر شویم
منه دل بر این دولت پنجروز بدود دل خلق خود را مسوز
نه‌پیش‌ازتو بیش ازتواندوختند؟ ببیداد کـردن جهان سوختند؟
چنان‌زی که‌ذکرت‌بتحسین کنند چومردی ، نه‌بر گور نفرین کنند
نباید بـرسم بد آیین نهاد که گویند لعنت بر آن کاین نهاد
وگر بر سر آید خداوند زور نه‌زیرش کند عاقبت خاك گور ؟
بفرمود دلتنگ روی از جفا که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقایق شناس کزاین‌هم که گفتی ، ندارم‌هراس
من از بیزبانی ندارم غمی که دانم که ناگفته داند همی
اگر بینوائی کشم ور ستم گرم عاقبت خیر باشد ، چه غم
عـروسی بـود نوبت ماتمت گرت نیك روزی بود خاتمت

حکایت

یکی‌مشت‌زن بخت و روزی نداشت
نه اسباب شامش مهیا ، نه چاشت

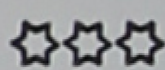
مـدام از پـریشانی روزگار دلش حسرت آلود و تن‌سوگوار

گهش جنگ با عالم خیره کش | گه ازبخت شوریده رویش ترش
گه از دیدن عیش شیرین خلق | فرو میشدی آب تلخش بحلق
گه از کار آشفته بگریستی | که کس دید ازین تلختر زیستی؟
کسان شهد نوشند و مرغ وبره | مرا روی نان می نبیند تره
چه بودی که پایم در این کار گل | بگنجی فرو رفتی از کام دل؟
مگر روزگاری هوس راندمی | ز خود گرد محنت بیفشاندمی
شنیدم که روزی زمین میشکافت | عظام زنخدان پوسیده یافت
بخاك اندرش عقد بگسیخته | گهر های دندان فرو ریخته
دهان بی زبان پند میگفت وراز | که ای خواجه، بابینوائی بساز
نه اینست حال دهن زیر گل؟ | شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگاران مدار | که بی ما بگردد بسی روزگار
همان لحظه کاین خاطرش رویداد | غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
که ای نفس بی رای وتدبیر وهش | بکش بار تیمار و خود را مکش
اگر بنده ای بار بر سر برد | وگر سر باوج فلك بر برد
در آندم که حالش دگرگون شود | بمرگ ازسرش هر دو بیرون شود
غم و شادمانی نماند، ولیك | جزای عمل ماند و نام نیك
کرم پای دارد، نه دیهیم وتخت | بده، کز تو این ماند ای نیکبخت
مکن تکیه برملك وجاه و حشم | که پیش ازتو بودست و بعد ازتوهم
زرافشان، چو دنیا بخواهی گذاشت | که سعدی درافشاند چون زر نداشت

حکایت

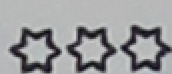
حکایت کنند از جفا گستری
که فرماندهی داشت بر کشوری
در ایام او روز مردم چو شام | شب از بیم او خواب مردم حرام

همه روز نیکان از او در بلا | بشب دست پاکان ازو بر دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار | ز دست ستمگر گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای | بگو این جوان را: بترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست | که هر کس نه در خورد پیغام اوست
کسیرا که بینی ز حق بر کران | منه با وی ای خواجه حق درمیان
چو دروی نگیرد، عدو داندت | برنجد بجان و برنجاندت
ترا عادت ای پادشه حق رویست | دل مرد حقگوی ازاینجا قویست
عجب نیست گر ظالم ازمن بجان | برنجد، که دزد است ومن پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد | که حفظ خدا پاسبان تو باد

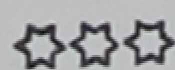


همی تا بر آید بتدبیر کار | مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست | بنعمت باید در فتنه بست
گر اندیشه باشد زخصمت گزند | بتعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بفرصت توان کند پوست | پس اورا مدارا چنان کن که دوست
حذر کن ز پیکار کمتر کسی | که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن بر سپاهی ز خود بیشتر | که نتوان زد انگشت بر نیشتر
وگر زو توانا تری در نبرد | نه مردیست بر ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری و گر شیر چنگ | بنزدیك من صلح بهتر که جنگ
چو دست ازهمه حیلتی در گسست | حلالست بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو، سر مپیچ | و گر جنگ جوید، عنان بر مپیچ
چو باسفله گوئی بلطف وخوشی | فزون گرددش کبر و گردنکشی
چو دشمن بعجز اندر آمد ز در | نباید که پرخاش جوئی دگر

چو زنهار خواهد، کرم پیشه کن ببخشای واز مکرش اندیشه کن
اگر خودهزاری ودشمن‌دویست چوشب‌شد، دراقلیم دشمن‌مایست
چو خواهی بریدن بشب راهها حذر کن نخست از کمینگاهها
بسی در قفای هزیمت مران مبادا که دور افتی از یاوران
سپاهی در آسودگی خوش بدار که در حالت سختی آید بکار
کنون‌دست مردان جنگی ببوس نه آنگه که دشمن فروکوفت کوس

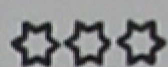


بپیکار دشمن دلیران فرست هژبران بناورد شیران فرست
مترس از جوانان شمشیر زن حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل افکن شیر گیر ندانند دستان روباه پیر
خردمند باشد جهاندیده مرد که بسیار گرم آزمودست وسرد
جوانان شایستهٔ بخت ور ز گفتار پیران نپیچند سر
گرت مملکت باید آراسته مده کار معظم بنو خاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی که در جنگها بوده باشد بسی
بخردان مفرمای کار درشت که‌سندان نشاید شکستن بمشت
رعیت نوازی و سرلشگری نه کاریست بازیچه و سرسری
نخواهی که ضایع‌شود روزگار بناکار دیده مفرمای کار
نتابد سگ صید روی از پلنگ ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

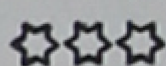


یکی‌را که دیدی‌تو درجنگ‌پشت بکش، گرعدو درمصافش‌نکشت
مخنث به از مرد شمشیر زن که روز وغا سر بتابد چو زن
سواری که درجنگ بنمود پشت نه‌خودرا، که نام‌آورانرا بکشت

چو بینی که یاران نباشند یار هزیمت ز میدان غنیمت شمار



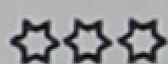
دو تن پرورای شاه کشور گشای یکی اهل رزم و دگر اهل رای
ز نام آوران گوی دولت برند که دانا و شمشیر زن پرورند
هر آنکو قلم را نورزید و تیغ بر او گر بمیرد ، مگو ایدریغ
قلمزن نگه دار و شمشیر زن نه مطرب ، که مردی نیایدززن
نه‌مردیست دشمن‌دراسباب‌جنگ تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت ببازی نشست که دولت برفتش ببازی ز دست



میان دو بدخواه کوتاهدست نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که‌گر هردو با هم سگالندراز شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را بنیرنگ مشغول دار دگر را بر آور ز هستی دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز بشمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش که زندان شود پیرهن برتنش
چو در لشگر دشمن افتدخلاف تو بگذار شمشیر خود درغلاف
چو گرگان پسندند برهم گزند برآساید اندر میان گوسفند
چو دشمن بدشمن شود مشتغل تو با دوست بنشین بآرام دل



گرت‌خویش دشمن‌شود دوستدار ز تلبیسش ایمن مشو ، زینهار
که‌گردد درونش بکین تو ریش چو یادآیدش مهر پیوند خویش
بد اندیش را لفظ شیرین مبین که ممکن بود زهر در انگبین



بتدبیر جنگ بد اندیش کوش مصالح بیندیش و نیت بپوش

منه در میان راز با هـر کسی
که جاسوس همکاسه دیدم بسی

چو بهمن بزاولستان خواست‌شد
چپ آوازه افکند و از راست‌شد

اگرجز تو داند که عزم تو چیست
بر آن‌رای‌و دانش بباید گریست

کرم کن، نه‌پرخاش‌و کین‌آوری
که عالم بزیـر نگین آوری

چو کاری بر آید بلطف و خوشی
چه‌حاجت بتندی و گردنکشی؟

نخواهی که بـاشد دلت دردمند
دل درد مندان بـر آور ز بند

ببازو تـوانـا نـباشد سپاه
برو همت از ناتوانان بخواه

دعـای ضعیفان امـیدوار
ز بازوی مردی به آیـد بکار

باب دوم

در احسان

اگر هوشمندی ، بمعنی گرای
که معنی بماند ز صورت بجای

کسی خسبد آسوده در زیر گل
که خسبند از اومردم آسوده دل

نخواهی که باشی پراکنده دل
پراکندگان را ز خاطر مهل

تو با خود ببر توشهٔ خویشتن
که‌شفقت نیاید زفرزند و زن

کسی گوی دولت ز دنیا برد
که با خود نصیبی بعقبا برد

بغمخوارگی‌چون‌سرانگشت‌من
نخارد کس اندر جهان پشت من

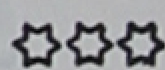
بپوشیدن ستر درویش کوش
که ستر خدایت بودپرده پوش

مگردان غریب ازدرت‌بی‌نصیب
مبادا که گردی بدرها غریب

بزرگی رساند بمحتاج خیر
که ترسد که محتاج گردد بغیر

درون فروماندگان شاد کن
ز روز فروماندگی یاد کن

نه خواهنده‌ای بر در دیگران؟
بشکرانه خواهنده از در مران



پدر مرده را سایه بر سر فکن
غبارش بیفشان و خارش بکن

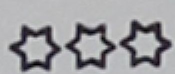
چو بینی یتیمی سرافکنده پیش
مزن بوسه‌بر روی فرزندخویش

یتیم ار بگرید ، که نازش خرد؟
و گر خشم گیرد، که‌بارش‌برد؟

الا تا نگرید ، که عرش عظیم
بلرزد همی چون بگرید یتیم

برحمت بکن آبش از دیده پاك
بشفقت بیفشانش از چهره خاك

اگر سایه‌ای خود برفت‌ازسرش　　تو در سایهٔ خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم　　که سر بر کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس　　پریشان شدی خاطر چند کس
کنون دشمنان گر برندم اسیر　　نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر　　که در طفلی از سر برفتم پدر
یکی خارپای یتیمی بکند　　بخواب اندرش دید صدر خجند
همی گفت و درروضه‌ها میچمید　　کز آن خار برمن‌چه گلهادمید



چوانعام کردی، مشوخودپرست　　که‌من‌سرورم، دیگران زیردست
چو بینی دعا گوی دولت هزار　　خداوند را شکر نعمت گزار
که‌چشم از تو دارند مردم‌بسی　　نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده‌ام سیرت سروران　　غلط گفتم ، اخلاق پیغمبران

حکایت

شنیدم که یکهفته ابن السبیل
نیامد بمهمانسرای خلیل

ز فرخنده‌خوئی نخوردی بگاه　　مگر بینوائی در آید ز راه
برون‌رفت و هر جانبی‌بنگرید　　بر اطراف وادی نگه کرد ودید
بتنها یکی در بیابان چو بید　　سر و مویش از برف پیری‌سپید
بدلداریش مرحبائی بگفت　　برسم کریمان صلائی بگفت
که ای چشم‌های مرا مردمك　　یکی مردمی کن بنان و نمك
نعم گفت و برجست و برداشت گام　　که دانست خلقش، علیه‌السلام
رفیقان مهمانسرای خلیل　　بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود و،ترتیب کردند خوان　　نشستند بر هر طرف همگنان

چو بسم‌الله آغاز کردند جمع
نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چنین گفتش: ای پیر دیرینه‌روز
چو پیران نمی‌بینمت صدق‌وسوز
نه‌شرطست‌وقتیکه روزی‌خورند
که نام خداوند روزی برند؟
بگفتا نگیرم طریقی بدست
که نشنیدم از پیر آذر پرست
بدانست پیغمبر نیک‌فال
که گبر است پیر تبه بوده‌حال
بخواری براندش چو بیگانه‌دید
که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل
بهیبت ملامت کنان ، کای خلیل
منش داده صدسال روزی وجان
ترا نفرت آمد از او یکزمان
گر او میبرد پیش آتش سجود
تو واپس چرا میبری دست‌جود؟

حکایت

زبانداني آمد بصاحبدلی
که‌محکم فرومانده‌ام‌در گلی

یکی سفله را ده درم بر منست
که دانگی ازو بردلم ده منست
همه شب پریشان ازو حال من
همه روز چون سایه دنبال من
خدایش مگر تا ز مادر بزاد
جزاین‌ده‌درم ، چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف
نخوانده بجز باب لاینصرف
خور از کوه یکروز سر بر نزد
که آن قلتبان حلقه بردر نزد
در اندیشه‌ام تا کدامم کریم
از آن سنگدل دست گیردبسیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد
درستی[1] دو ، در آستینش نهاد
زر افتاد در دست افسانه گوی
برون‌رفت‌از آنجا چوزرتازه‌روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست؟
براو گر بمیرد، نباید گریست
برآشفت عابد که خاموش باش
تومرد زبان نیستی، گوش باش

۱- درست: بمعنی سکه طلاست

اگر راست بود آنچه پنداشتم ز خلق آبرویش نگه داشتم
وگر شوخ چشمی وسالوس کرد الاتا نپنداری افسوس کرد
که خود را نگه داشتم آبروی ز دست چنان آدمی یاوه گوی
بدو نیك را بذل کن سیم و زر که این کسب خیر است و آن دفع شر
خنك آنکه در صحبت عاقلان بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل ورایست وتدبیر وهوش بعزت کنی پند سعدی بگوش
که اغلب در این شیوه دارد مقال نه در چشم وزلف و بنا گوش وخال

حکایت

یکی رفت ودینار از اوصد هزار
خلف برد صاحبدلی هوشیار

نه چون ممسکان دست بر زر گرفت چو آزادگان دست از و بر گرفت
ز درویش خالی نماندی برش مسافر بمهمانسرای اندرش
دل خویش و بیگانه خرسند کرد نه همچون پدر سیم و زر بند کرد
ملامت کنی گفتش ای باد دست بیك ره پریشان مکن هر چه هست
بسالی توان خرمن اندوختن بیکدم نه مردی بود سوختن
بدختر چه خوش گفت: بانوی ده که روز نوا برگ سختی بنه
همه وقت بردار مشك و سبوی که پیوسته در ده روان نیست جوی
بیکبار بر دوستان زر مپاش وز آسیب دشمن باندیشه باش
اگر تنگدستی ، مرو پیش یار وگر سیم داری ، بیا و بیار
که گر روی بر خاك پایش نهی جوابت نگوید بدست تهی
تهی دست ، در خوبرویان مپیچ که بی سیم مردم نیرزند هیچ
بدست تهی بر نیاید امید بزر بر کنی چشم دیو سفید
وگر هرچه یابی بکف برنهی کفت وقت حاجت بماند تهی

چو منّاع خیر این حکایت بگفت | زغیرت جوانمرد را رگ نخفت
پراکنده دل گشت از آن عیبجوی | برآشفت و گفت ای پراکنده گوی
مرا دستگاهی که پیرامنست | پدر گفت میراث جد منست
نه ایشان بخست نگه داشتند ؟ | بحسرت بمردند و بگذاشتند؟
بدستم نیفتاد مال پدر | که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند | که فردا پس از من بیغما برند
خور و پوش و بخشای و راحت رسان | نگه می‌چه‌داری ز بهر کسان؟
زر و نعمت اکنون بدکان تست | که بعد از تو، بیرون ز فرمان تست

حکایت

بزارید وقتی زنی پیش شوی
که دیگر مخر نان ز بقال کوی

ببازار گندم فروشان گرای | که این جوفروشست و گندم نمای
بدلداری آن مرد صاحب نیاز | بزن گفت کای روشنائی، بساز
بامید ما کلبه اینجا گرفت | نه مردی بود نفع ازو واگرفت
ره نیکمردان آزاده گیر | چو استاده‌ای، دست افتاده گیر
ببخشای، کانان که مرد حقند | خریدار دکان بی‌رونقند
جوانمرد اگر راست خواهی، ولیست | کرم پیشهٔ شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که پیری براه حجاز
بهر خطوه[1] کردی دو رکعت نماز

چنان گرم رو در طریق خدای | که خار مغیلان نکندی ز پای
بآخر ز وسواس خاطر پریش | پسند آمدش در نظر کار خویش
یکی هاتف از غیبش آواز داد | که ای نیکبخت مبارک نهاد

۱ـ خطوه: قدم، گام.

مپندار اگر طاعتی کرده‌ای — که نزلی[1] بدین حضرت آورده‌ای
باحسانی آسوده کردن دلی — به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت: زن — که خیز ای مبارک، در رزق زن
برو تا ز خوانت نصیبی دهند — که فرزندگانت نظر بر رهند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد — که سلطان بشب نیت روزه کرد
زن از ناامیدی سر انداخت پیش — همی گفت باخود دل از فاقه ریش
که سلطان ازاین روزه داری چه خواست — که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش بر آید ز دست — به از صائم‌الدهر دنیا پرست
مسلم کسی را بود روزه داشت — که درمانده‌ای را دهد نان چاشت
وگرنه چه لازم که سعیی بری — ز خود باز گیری و هم خودخوری

حکایت

یکی را کرم بود و قوت نبود — کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد — جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد — مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار — نگیرد همی بر بلندی قرار
برش تنگدستی دو حرفی نوشت — که ای خوب فرجام نیکوسرشت
یکی دست گیرم بچندین درم — که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود — ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد — که ای نیکنامان آزاد مرد
بدارید چندی کف از دامنش — وگر میگریزد، ضمان برمنش

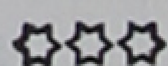
۱ـ نزل: بضم اول بمعنی خوان وسفره وآنچه پیش مهمان آرند.

وز آنجا بزندانی آمد که خیز | وز این شهر تاپای‌داری، گریز
چو گنجشك در بازدید از قفس | قرارش نماند اندر آن یکنفس
چو باد صبازان میان سیر کرد | نه سیری که‌بادش رسیدی‌بگرد
گرفتند حالی جوانمرد را | که‌حاصل کن این سیم‌یامردرا؟
ببیچارگی راه زندان گرفت | چومرغ‌ازقفس‌رفت‌نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند | نه‌شکوت‌نوشت‌و نه فریادخواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت | بر اوپارسائی گذر کرد و گفت:
نپندارمت مال مردم خوری | چه‌پیش آمدت تا بزندان دری؟
بگفت ای جلیس مبارك نفس | نخوردم بحیلت گری مال کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش | خلاصش ندیدم بجز بندخویش
نیامد بنزدیك رایم پسند | من آسوده و دیگری پای بند

حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت
برون از رمق در حیاتش نیافت

کله دلو کرد آن پسندیده کیش | چوحبل‌اندر آن‌بست‌دستارخویش
بخدمت میان بست وبازو گشاد | سگ ناتوان را دمی آب داد
خبرداد پیغمبر از حال مرد | که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفا کاری، اندیشه کن | وفاپیش گیر و کرم پیشه کن
کسی‌با سگی نیکوئی گم نکرد | کجا گم شود خیر با نیکمرد؟
کرم کن چنان کت‌بر آیدزدست | جهانبان در خیر بر کس نبست



بآزار فرمان مده فر رهی[1] | که باشد که افتد بفرماندهی

---

۱ - رهی، بنده.

خداوند خرمن زیان میکند / که بر خوشه‌چین سر گران میکند
بسا زورمندا که افتاد سخت / بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیر دستان نباید شکست / مبادا که روزی شوی زیر دست

حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو
اگر نیکبختی و مردانه رو

که شبلی ز حانوت[1] گندم فروش / بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد و موری در آن غله دید / که سر گشته هر گوشه‌ای میدوید
ز رحمت براو شب نیارست خفت / بمأوای خود بازش آورد و گفت :
مروت نباشد که این مور ریش / پراکنده گردانم از جای خویش
درون پراکندگان جمع دار / که جمعیت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد / که رحمت بر آن تربت پاک باد
میازار موری که دانه کشست / که جان دارد و جان شیرین خوشست
سیاه اندرون باشد و سنگدل / که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور / که روزی بپایش درافتی چو مور
درون فرو ماندگان شاد کن / ز روز فرو ماندگی یاد کن
نبخشود بر حال پروانه شمع / نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوانتر بسیست / تواناتر از تو هم آخر کسیست
ببخش ای پسر، کادمیزاده صید / باحسان توان کرد و، وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن ببند / که نتوان بریدن بتیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود / نیاید دگر خبث از او در وجود
و گر خواجه با دشمنان نیکخوست / بسی بر نیاید که گردند دوست

---

۱ ـ حانوت: دکان

حکایت

بره بر یکی پیشم آمد جوان
بتك در پیش گوسفندی دوان

بدو گفتم این ریسمانست و بند — که میآرد اندر پیت گوسفند
سبك طوق وزنجیر ازاو باز کرد — چپ و راست پوئیدن آغاز کرد
چوباز آمد ازعیش وبازی بجای — مرا دیدو گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان میبرد با منش — که احسان کمندیست در گردنش
بلطفی که دیدست پیل دمان — نیارد همی حمله بر پیلبان

حکایت

یکی روبهی دید بی‌دست و پای
فرو ماند در لطف و صنع خدای

که چون زندگانی بسر میبرد — بدین دست‌وپای، از کجامیخورد؟
دراین بود درویش شوریده رنگ — که شیری در آمد، شغالی بچنگ
شغال نگونبخت را شیرخورد — بماند آنچه، روباه از آن سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد — که‌روزی رسان‌قوت وروزیش‌داد
یقین دیدهٔ مرد بیننده کرد — شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزاین‌پس بکنجی نشینم چومور — که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب — که بخشنده روزی فرستد زغیب
نه‌بیگانه‌تیمارخوردش، نه‌دوست — چوچنگش رگ‌واستخوان‌ماندوپوست
چو صبرش نماندازضعیفی‌وهوش — ز دیوارش آوازی آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل — مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز توماندچوشیر — چه باشی چوروبه بواما نده سیر؟
بخور تاتوانی ببازوی خویش — که سعیت بود در ترازوی خویش
بگیر ای جوان دست‌درویش‌پیر — نه خود را بیفکن که‌دستم‌بگیر

خدا را بر آن بنده بخشایشست | که خلق‌ازوجودش‌در آسایشست
کرم ورزد آن‌سر که مغزی دراوست | که دون همتانند بی‌مغز وپوست
کسی نیك بیند بهر دو سرای | که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت

شنیدم در ایام حاتم ، که بود
به‌خیل اندرش‌باد پائی چو دود

صبا سرعتی ، رعدبانگ ادهمی | که بر برق پیشی گرفتی همی
بتك ژاله میریخت بر کوه‌ودشت | تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد | که‌بادازپیش بازماندی‌چو گرد
ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم | بگفتند برخی بسلطان روم
که‌همتای او در کرم مرد نیست | چواسبش بجولان و ناوردنیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب | که بالای سیرش بپرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه | که‌دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد | بخواهم، گراومکرمت کردوداد
بدانم که در وی شکوه مهیست | و گررد کند، بانگ طبل تهیست
رسولی هنرمند عالم بطی | روان کرد و، ده مرد همراه‌وی
بمنزلگه حاتم آمد فرود | بر آسود چون تشنه بر زنده‌رود
سماطی بیفکند و اسبی بکشت | بدامن شکر دادشان ،زر بمشت
شب آنجا ببودند و روز دگر | بگفت آنچه‌دانست صاحب خبر
همی گفت حاتم بکردار مست | بدندان زحسرت همی کند دست
که ای بهره‌ور مردم نیکنام | چرا پیش از اینم نگفتی پیام
من آن باد رفتار دلدل شتاب | ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول باران وسیل | نشاید شدن در چراگاه خیل

بنوعی دگر روی و راهم نبود — جز او ، بر دربارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش — که‌مهمان بخسبددل ازفاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش — دگر مرکب نامور گو مباش
خبر شد بروم از جوانمرد طی — هزار آفرین گفت بر طبع‌وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو — ازین خوبتر ماجرائی شنو

حکایت

ندانم که گفت این حکایت بمن — که بودست فرماندهی در یمن

ز نام آوران گوی دولت ربود — که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم — که‌دستش چوباران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش — که سودا نرفتی از او بر سرش
که چنداز مقالات آن بادسنج ؟ — که‌نه‌ملك‌دارد، نه‌فرمان، نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت — چوچنگ اندرآن‌بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد — دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد، مرد را بر سر کینه‌داشت — یکیرا بخون خوردنش‌بر گماشت
که تا هست حاتم در ایام من — نخواهد بنیکی شدن نام من
بلاجوی ، راه بنی طی گرفت — بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی بره پیشباز آمدش — کز او بوی انسی فراز آمدش
نکو روی و دانا و شیرین زبان — بر خویش بردآن شبش میهمان
کرم کردوغم خورد وپوزش‌نمود — بد اندیش را دل بنیکی ربود
نهادش سحر بوسه بردست وپای — که نزدیك ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم — که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان — چو یاران یکدل بکوشم بجان

بمن‌دار گفت: ای جوانمرد گوش / که دانم جوانمرد را پرده پوش

در این بوم حاتم شناسی مگر؟ / که فرخنده رایست و نیکو سیر

سرش پادشاه یمن خواستست / ندانم چه کین در میان خاستست

گرم ره‌نمائی بدانجا که اوست / همین چشم‌دارم زلطف تو دوست

بخندید برنا که حاتم منم / سر اینك جدا كن بتیغ از تنم

نباید که چون صبح گردد سفید / گزندت رسد، یاشوی نا امید

چو حاتم بآزادگی سر نهاد / جوانرا برآمد خروش از نهاد

بخاك اندر افتاد و برپای جست / گهش خاك بوسیدو گه پای‌ودست

بینداخت شمشیر و ترکش نهاد / چو بیچارگان دست بر کش نهاد

که من گر گلی بر وجودت زنم / بنزدیك مردان نه مردم، زنم

دوچشمش ببوسید ودر بر گرفت / وز آنجا طریق یمن بر گرفت

ملك در میان دو ابروی مرد / بدانست حالی که کاری نکرد

بگفتا بیا تا چه داری خبر؟ / چرا سر نبستی بفتراك بر؟

مگر برتو نام‌آوری حمله کرد / نیاوردی از ضعف تاب نبرد؟

جوانمرد شاطر زمین بوسه داد / ملك را ثنا گفت و تمکین نهاد

که دریافتم حاتم نامجوی / هنرمند وخوش‌منظر وخوبروی

جوانمرد وصاحب خرد دیدمش / بمردانگی فوق خود دیدمش

مرا بار لطفش دوتا کرد پشت / بشمشیر احسان و فضلم بکشت

بگفت آنچه دید از کرمهای وی / شهنشه ثنا گفت بر آل طی

فرستاده را داد مهری درم / که مهر است بر نام حاتم کرم

حکایت

شنیدم که طی در زمان رسول / نکردند منشور ایمان قبول

فرستاد لشگر بشیر و نذیر گرفتند از ایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین که ناپاك بودند و ناپاکدین
زنی گفت من دختر حاتمم بخواهید از این نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم که مولای من بود ازاهل کرم
بفرمان پیغمبر نیکرای گشادند زنجیرش ازدست وپای
در آن قوم باقی نهادند تیغ که رانند سیلاب خون بیدریغ
بزاری بشمشیرزن گفت : زن مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهائی ز بند بتنها و یارانم اندر کمند
همی گفتوگریان براحوالطی بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشود آن قوم ودیگر عطا کههرگزنکرداصلو گوهرخطا

حکایت

یکی زهرهٔ خرج کردن نداشت
زرش بودو، یارایخوردننداشت

نه خوردی، کهخاطر برآسایدش نه دادی، که فردا بکار آیدش
شب وروز دربند زر بود و سیم زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین که ممسك کجا کرد زر در زمین
ز خاکش بر آورد و بر باد داد شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
نهاده پدرچنگ در نای خویش پسر چنگی و نائی آورد پیش
پدر زار و گریان همهشبنخفت پسر بامدادان بخندید و گفت :
زر از بهر خوردن بود ای پدر ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند که با دوستان و عزیزان خورند
زر اندر کف مرد دنیا پرست هنوز ای برادر بسنگ اندراست
بخیل توانگر بدینار و سیم طلسمیست بالای گنجی مقیم

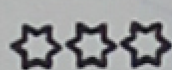
از آن سالها می بماند زرش
که گردد طلسمی چنین برسرش

بسنگ اجل ناگهش بشکنند
بآسودگی گنج قسمت کنند

پس از بردن و گرد کردن چو مور
بخور پیش از آن کت خورد کرم گور

سخنهای سعدی مثالست و پند
بکار آیدت ، گر شوی کار بند

دریغست ازاین روی بر تافتن
کزاین روی، دولت توان یافتن



بگفتیم در باب احسان بسی
ولیکن نه شرطست با هر کسی

بخور مردم آزار راخون ومال
که از مرغ بد ، کنده به پر و بال

برانداز بیخی که خار آورد
درختی بپرور که بار آورد

کسی را بده پایهٔ مهتران
که بر کهتران سر ندارد گران

مبخشای بر هر کجا ظالمیست
که رحمت براو ظلم برعالمیست

جهانسوز را کشته بهتر چراغ
یکی به در آتش که خلقی بداغ

هر آنکس که بردزد رحمت کند
ببازوی خود کاروان می‌زند

جفا پیشگان را بده سر بباد
ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

باب سوم

در عشق و مستی و شور

خوشا وقت شوریدگان غمش
اگر زخم بینند و، گر مرهمش

گدایان از پادشاهی نفور
بامیدش اندر گدائی صبور

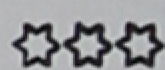
دمادم شراب الم در کشند
وگر تلخ بینند ، دم در کشند

نه‌تلخست صبری که بریاد اوست
که‌تلخی‌شکر باشد ازدست‌دوست

ملامت کشانند مستان یار
سبکتر برد اشتر مست بار

اسیرش نخواهد رهائی ز بند
شکارش نجوید خلاص از کمند

چو پروانه آتش بخود در زنند
نه چون کرم پیله بخود برتنند



تراعشق‌همچون‌خودی‌ز آب‌و گل
رباید همی صبر و آرام دل

ببیداریش ، فتنه بر خط و خال
بخواب اندرش ، پای بند خیال

بصدقش چنان سر نهی در قدم
که بینی جهان با وجودش عدم

چو در چشم شاهد نیاید زرت
زرو خاك یکسان نماید برت

دگر با کست بر نیاید نفس
که با او نماند دگر جای کس

توگوئی بچشم اندرش منزلست
وگر دیده برهم نهی ، دردلست

نه‌اندیشه از کس، که رسوا شوی
نه قوت ، که یکدم شکیباشوی

گرت جان بخواهد بکف برنهی
ورت تیغ بر سر نهد ، سرنهی

چوعشقی که بنیاد آن بر هواست
چنین فتنه‌انگیز و فرمانرواست

عجب داری از سالکان طریق
که باشند در بحر معنی غریق

بیاد حق از خلق بگریخته
چنان مست‌ساقی، که می ریخته

نشاید بدارو دوا کردشان
که کس مطلع نیست بردردشان

الست‌از ازل همچنانشان بگوش
بفریاد قالوا بلی در خروش

گروهی عمل دار عزلت نشین
قدمهای خاکی دم آتشین

چو بادند پنهان و چالاك پوی
چوسنگندخاموش و تسبیح گوی

سحرها بگریند چندانکه آب
فروشویدازدیده‌شان کحل‌خواب

شب وروز در بحر سودا و سوز
ندانند زآشفتگی شب ز روز

چنان فتنه برحسن صورت‌نگار
که با حسن صورت ندارند کار

می‌صرف وحدت کسی‌نوش کرد
که دنیا و عقبا فراموش کرد

حکایت

شنیدم که وقتی گدا زاده‌ای
نظر داشت با پادشا زاده‌ای

همیرفت ومی پخت سودای خام
خیالش فرو برده دندان بکام

دلش‌خون‌شد و راز در دل‌بماند
ولی پایش از گریه در گل‌بماند

رقیبان خبر یافتندش ز درد
دگر باره گفتندش اینجا مگرد

دمی رفت‌ویاد آمدش‌روی دوست
دگر خیمه زد برسر کوی‌دوست

غلامی شکستش سرو دست‌وپای
که باری نگفتیمت ایدر مپای ؟

کسی گفتش‌ای‌شوخ‌دیوانه‌رنگ
عجب‌صبرداری‌توبرچوب وسنگ

بگفت‌این‌جفا برمن‌ازدست‌اوست
نه شرطیست نالیدن‌ازدست دوست

ز من صبر بی‌او توقع مدار
که بی‌او هم امکان ندارد قرار

نه نیروی صبرم ، نه جای‌ستیز
نه امکان بودن ، نه پای گریز

نه‌پروانه جان‌داده در پای دوست؟ — به از زنده در کنج تاریك اوست

بگفت ارخوری زخم چوگان اوی؟ — بگفتا بپایش در افتم چو گوی

بگفتا سرت گر ببرد بتیغ ؟ — بگفت اینقدر نبود از وی دریغ

مراخود ز سر نیست چندان خبر — که تاجست بر تارکم ، یاتبر

مکن با من ناشکیبا عتیب — که در عشق صورت نبندد شکیب

چو یعقوبم ار دیده گردد سپید — نبرم ز دیدار یوسف امید

یکی را که معشوق باشد یکی — نیازارد از وی بهر اندکی

رکابش ببوسید روزی جوان — بر آشفت و بر تافت ازوی عنان

بخندید و گفتا عنان بر مپیچ — که سلطان عنان بر نپیچد زهیچ

مرا با وجود تو ، هستی نماند — بیاد توام خود پرستی نماند

گرم جرم بینی ، مکن عیب من — توئی سر بر آورده از جیب من

کشیدم قلم بر سر نام خویش — نهادم قدم بر سر کام خویش

مراخود کشد تیر آن چشم مست — چه حاجت که آری بشمشیر دست؟

شنیدم که بر لحن خنیا گری — برقص اندر آمد پری پیکری

ز دلهای شوریده پیرامنش — گرفت آتش شمع در دامنش

پراکنده خاطر شد و خشمناك — یکی گفتش از دوستداران چه باك؟

ترا آتش ای دوست دامن بسوخت — مرا خود بیکبار خرمن بسوخت

اگر یاری ، ازخویشتن دم مزن — که شرکست با یار و ، باخویشتن

چنین دارم از پیر داننده یاد — که شوریده‌ای سر بصحرا نهاد

پدر در فراقش نخورد و نخفت — پسر را ملامت بکردند و گفت :

ازآنگه که یارم کس خویش خواند — دگر با کسم آشنائی نماند

پراکندگانند زیر فلك — که هم‌دد توان خواندشان هم‌ملك

گه آسوده در گوشه‌ای خرقه‌دوز — گه آشفته در مجلسی خرقه‌سوز

پریشیده عقل و پـرا کنده‌هوش — ز قول نصیحتگر آکنده گوش

تهیدست مـردان پـر حوصله — بیابـان نـوردان بـی قـافله

ندارند چشم از خـلایق پسند — که ایشان پسندیـدهٔ حق بسند

بخود سرفروبرده‌همچون صدف — نه مانند دریا بـر آورده کف

نه‌مردم همین استخوانند وپوست — نه هرصورتی‌جان معنی‌دراوست

اگر ژاله هر قطره‌ای دُر شدی — چو خرمهره بازار از اوپرشدی

حکایت

یکی شاهدی در سمرقند داشت — که گفتی بجای سمر، قندداشت

جمالی گرو برده از آفتاب — ز شوخیش بنیاد تقوی خـراب

تعالی‌الله، از حسن تا غـایتی — که پنداری از رحمتست آیتی

همی رفتی و دیده ها در پیش — دل دوستان کرده جان برخیش

نظر کردی آن‌دوست‌دروی‌نهفت — نگه کرد باری بتندی و گفت:

که ای‌خیره‌سر، چند پوئی‌پیم؟ — ندانی که من مرغ دامت نیم؟

گرت بـار دیگر ببینم، بتیغ — چو دشمن ببرم سرت بیدریـغ

کسی گفتش اکنون سر خویش گیر — ازین سهلتر مطلبی پیش گیر

نپندارم این کام حـاصل کنی — مبادا که جان در سر دل کنی

چو مفتون صادق ملامت شنید — بدرد از درون ناله‌ای بر کشید

که بگذار تا زخم تیغ هلاك — بغلتاندم لاشه در خون و خاك

مگرپیش‌دشمن بگویند ودوست — که این کشتهٔ‌دست وشمشیراوست

نمی‌بینم از خاك کویش گریز — ببیداد گو آبرویم بریز

مرا توبه‌فرمائی ای‌خود پرست — ترا توبه زین گفتن اولیتر است

بخشای برمن، که هرچاو کند — وگر قصد خونست ، نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش — سحر زنده گردم ببوی خوشش
اگرمیرم امروز در کوی دوست — قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تاتوانی در این جنگ پشت — که زنده استسعدی که عشقش بکشت

حکایت

چنین نقل دارم ز مردان راه
فقیران منعم ، گدایان شاه

که پیری بدریوزه شد بامداد — در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست — که چیزی دهندت، بشوخی مایست
بدو گفت کاین خانهٔ کیست پس — که بخشایشش نیست برحال کس؟
بگفتاخموش این چه لفظ خطاست — خداوند خانه ، خداوند ماست
نگه کرد وقندیل و محراب دید — بسوز از جگر نالهای بر کشید
که حیفست ازاینجا فراترشدن — دریغست محروم ازاین در شدن
نرفتم بنومیدی از هیچ کوی — چرا از در حق روم زرد روی ؟
هم اینجا کنم دستخواهش دراز — که دانم نگردم تهیدست باز

حکایت

بمجنون کسی گفت کای نیک پی
چه بودت که دیگر نیائی بحی؟

مگر در سرت شور لیلی نماند؟ — خیالت دگر گشت ومیلی نماند؟
چوبشنید بیچاره بگریست زار — کهای خواجه دستم زدامن بدار
مرا خوددلی دردمنداست وریش — تو نیزم مزن بر سرریش نیش
نه دوری دلیل صبوری بود — که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی — پیامی که داری بلیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست — کهحیفست نام من آنجا که اوست

حکایت

یکی خرده برشاه غزنین گرفت
که‌حسنی ندارد ایاز، ای‌شگفت

گلی را که نه رنگ‌دارد نه‌بوی
غریبست سودای بلبل براوی

بمحمود گفت این حکایت کسی
بپیچید ازاندیشه بر خود بسی

که‌عشق من‌ای خواجه برخوی‌اوست
نه بر قد و بالای نیکوی اوست

شنیدم که در تنگنائی شتر
بیفتاد و بشکست صندوق در

بیغما ملك آستین بر فشاند
وز آنجا بتعجیل مرکب‌براند

سواران پی در و مرجان شدند
ز سلطان بیغما پریشان شدند

نماند از وشاقان[1] گردن‌فراز
کسی در قفای ملك ، جز ایاز

بدو گفت: کای دلبر پیچ پیچ
زیغماچه آورده‌ای؟ گفت: هیچ

من اندر قفای تو می‌تاختم
ز خدمت ، بنعمت نپرداختم

گرت قربتی هست در بارگاه
بنعمت مشو غافل از پادشاه

خلاف طریقت بود کاولیا
تمنا کنند از خدا جز خدا

گراز دوست چشمت براحسان‌اوست
تو دربند خویشی، نه دربند دوست

ترا تا دهن باشد از حرص باز
نیاید بگوش دل از غیب راز

حقیقت ، سرائیست آراسته
هوی و هوس ، گرد برخاسته

نبینی که جائی که برخاست گرد
نبیند نظر، گر چه‌بیناست مرد؟

حکایت

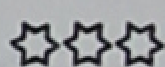
رئیس دهی با پسر در رهی
گذشتند بر قلب شاهنشهی

پسر چاوشان دید و تیغ و تبر
قباهای اطلس ، کمرهای زر

یلان کماندار نخجیر زن
غلامان با ترکش و تیرزن

۱ـ وشاق: بکسر اول دراینجا بمعنی غلام زیبا و ساده‌روست.

یکی در برش پرنیانی قباه / یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کانهمه شوکت و پایه دید / پدر را بغایت فرومایه دید
که‌حالش بگردید و رنگش بریخت / ز هیبت بییغوله‌ای در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی / بسرداری از سر بزرگان مهی
چبودت که‌ببریدی ازجان امید؟ / بلرزیدی از باد هیبت چو بید
پدر گفت ، سالار و فرماندهم / ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان ازآن دهشت آلوده‌اند / که در بارگاه ملك بوده‌اند
تو ای بیخبر همچنان در دهی / که بر خویشتن منصبی مینهی
نگفتند حرفی زبان آوران / که سعدی نگوید مثالی بر آن



مگر دیده باشی که درباغ وراغ / بتابد بشب کرمکی چون‌چراغ
یکی گفتش ای کرمك شب‌فروز / چبودت که بیرون نیائی بروز ؟
ببین کاتشی کرمك خاکزاد / جواب از سر روشنائی چه داد
که من‌روز وشب جز بصحرانیم / ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت

کسی گفت پروانه را کای‌حقیر
برو دوستی در خور خویش گیر

رهی رو که بینی طریق رجا / تو ومهر شمع‌از کجا تا کجا ؛
سمندر نه‌ای ، گرد آتش‌مگرد / که مردانگی باید ، آنگه نبرد
ز خورشیدپنهان شود موش کور / که جهلست با آهنین پنجه‌زور
کسیرا که‌دانی که‌خصم‌تو اوست / نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو میکنی / که جان در سرکار او میکنی
گدائی که‌ازپادشه خواست‌دخت / قفا خورد و سودای بیهوده‌پخت

کجا در حساب آرد اوچون‌تودوست / که روی ملوك‌وسلاطین‌دراوست؟
مپندار کاو در چنان مجلسی / مدارا کند با چو تومفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند / تو بیچاره‌ای ، باتو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوزناك / چه گفت، ای‌عجب، گر بسوزم چه باك؟
مرا چون خلیل آتشی در دلست / که‌پنداری این‌شعله‌برمن گلست
نه دل دامن دلستان میکشد / که مهرش گریبان‌جان میکشد
نه خود را بر آتش بخود میزنم / که زنجیر شوقست در گردنم
مرا برتلف‌حرص‌دانی چراست؟ / چواوهست، اگرمن‌نباشم‌رواست
بسوزم که یار پسندیده اوست / که‌در وی سرایت کندسوزدوست
مراچند گوئی که‌درخوردخویش / حریفی بدست آرهمدرد خویش
بدان ماند اندرز شوریده حال / که گوئی بکژدم گزیده‌منال
کسی‌رانصیحت مگو ای‌شگفت / که‌دانی که دروی‌نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچاره‌ای را لگام / نگویند کاهسته‌ران ای غلام
چه‌نغز آمد این نکته درسندباد / که عشق آتشست ای پسرپند، باد
بباد آتش تیز برتر شود / پلنگ از زدن کینه ورتر شود
زخود بهتری‌جوی وفرصت‌شمار / که‌باچون‌خودی گم کنی‌روزگار
پی‌چون‌خودی، خودپرستان‌روند / بکوی خطرناك ، مستان روند
من اول که این کار سرداشتم / دل از سر بیکبار برداشتم
اجل ناگهان در کمینم کشد / همان به که آن نازنینم کشد
چوبی‌شك نبشتست بر سرهلاك / بدست دلارام خوشتر هلاك
چوروزی ببیچارگی‌جان‌دهی؟ / همان به که در پای جانان دهی

حکایت

شبی یاد دارم که چشمم نخفت
شنیدم که پروانه با شمع گفت

که‌من‌عاشقم ، گر بسوزم رواست
ترا گریه و سوز باری چراست؟

بگفت ای هوادار مسکین من
برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر میرود
چو فرهادم آتش بسر میرود

همیگفت‌و ، هر لحظه سیلاب‌درد
فرو میچکیدش برخسار زرد

که‌ای مدعی، عشق‌کار تو نیست
که نه‌صبر داری، نه‌یارای ایست

توبگریزی ازپیش یك‌شعله خام
من استاده‌ام تا بسوزم تمام

ترا آتش عشق اگر پر بسوخت
مرا بین که از پای تاسر بسوخت

نرفته ز شب همچنان بهره‌ای
که ناگه بکشتش پریچهره‌ای

همیگفت و میرفت دودش بسر
که اینست پایان عشق ای پسر

ره‌اینست اگر خواهی آموختن
بکشتن فرج یابی از سوختن

مکن گریه‌بر گور مقتول دوست
براوخرمی کن که مقبول‌اوست

اگرعاشقی ،سرمشوی از مرض
چوسعدی‌فروشوی دست ازغرض

فدائی ندارد ز مقصود چنگ
و گر برسرش تیر بارند وسنگ

بدریا مرو، گفتمت : زینهار
و گر میروی ، تن بطوفان سپار

باب چهارم

در تواضع

ز خاك آفریدت خداوند پاك — پس‌ای بنده‌افتادگی کن‌چوخاك
حریص‌وجهانسوزوسر کش‌مباش — ز خاك آفریدت ز آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناك — ببیچارگی تن بینداخت خاك
چوآن سرفرازی نموداین کمی — ازآن دیو کردند، ازاین آدمی



یکی قطره باران زابری چکید — خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جائیکه دریاست من کیستم؟ — گر اوهست، حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید — صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجائی رسانید کار — که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی ازآن یافت، کوپست‌شد — در نیستی کوفت، تا هست شد
تواضع کند هوشمند گزین — نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

حکایت

جوانی خردمند پاکیزه بوم
ز دریا بر آمد بدربند روم

در او فضل دیدند و عقل وتمیز — نهادند رختش بجایی عزیز
سر صالحان گفت روزی بمرد — که‌خاشاك مسجد بیفشان و گرد
همان‌کاین سخن مرد رهروشنید — برون‌رفت‌وبازش کس آنجاندید
برآن حمل کردند یاران و پیر — که پروای خدمت ندارد فقیر

د گر روز خادم گرفتش براه
که نا خوب کردی برای تباه

ندانستی ای کودك خود پسند
که مردان ز خدمت بجائی رسند

گرستن گرفت از سر صدق وسوز
که ای یار جان پرور دلفروز

نه گرد اندر آن بقعه دیدم، نه خاك
من آلوده بودم در آن جای پاك

گرفتم قدم لاجرم باز پس
که پاکیزه به مسجد از خاك وخس

طریقت جزاین نیست درویش را
که افکنده دارد تن خویش را

بلندیت باید ، تواضع گزین
که آن بام را نیست سلم[1] جزاین

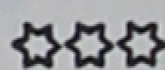
حکایت

شنیدم که وقتی سحر گاه عید
ز گرمابه آمد برون بایزید

یکی طشت خاکسترش بی خبر
فرو ریختند از سرائی بسر

همیگفت شولیده دستار موی
کف دست شکرانه مالان بروی

که ای نفس، من درخور آتشم
بخاکستری روی در هم کشم ؟



بزرگان نکردند درخود نگاه
خدابینی از خویشتن بین مخواه

بزرگی بناموس و گفتار نیست
بلندی بدعوی و پندار نیست

تواضع سر رفعت افرازدت
تکبر بخاك اندر اندازدت

بگردن فتد سرکش تند خوی
بلندیت باید ، بلندی مجوی

ز مغرور دنیا ره دین مجوی
خدا بینی ازخویشتن بین مجوی

گرت جاه باید، مکن چون خسان
بچشم حقارت نگه در کسان

گمان کی برد مردم هوشمند
که در سر گرانیست قدر بلند؟

ازین نامور تر محلی مجوی
که خوانند خلقت پسندیده خوی

۱ـ سلم: بضم اول وتشدید ثانی بمعنی نردبان است.

نه گرچون توئی بر تو کبر آورد — بزرگش نبینی بچشم خرد؟
تو نیز ار تکبر کنی همچنان — نمائی، که پیشت تکبر کنان
چو استاده‌ای بر مقامی بلند — بر افتاده گر هوشمندی مخند
بسا ایستاده در آمد ز پای — که افتادگانش گرفتند جای
گرفتم که خود هستی از عیب پاك — تعنت مکن بر من عیبناك
یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست — یکی در خراباتی افتاده مست
گر آن را بخواند، که بگذاردش؟ — وراین‌را براند، که بازآردش؟
نه مستظهراست آن باعمال خویش — نه این را در توبه بستست پیش

حکایت

شنیدستم از راویان کلام
که در عهد عیسی علیه السلام

یکی زندگانی تلف کرده بود — بجهل و ضلالت سر آورده بود
دلیری سیه نامه‌ای سختدل — ز ناپاکی ابلیس در وی خجل
بسر برده ایام بی حاصلی — نیاسوده تا بوده از وی دلی
سرش خالی از عقل واز احتشام — شکم فربه از لقمه های حرام
نه پائی چو پویندگان راست‌رو — نه گوشی چو مردم نصیحت شنو
چو سال بد، ازوی خلایق نفور — نمایان بهم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته — جوی نیکنامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند — که در نامه جای نبشتن نماند
گنهکار وخودرای وشهوت‌پرست — بغفلت شب و روز مخمور ومست
شنیدم که عیسی در آمد زدشت — بمقصورهٔ عابدی بر گذشت
بزیر آمد از غرفه‌خلوت نشین — بپایش در افتاد سر بر زمین
گنهکار برگشته اختر زدور — چوپروانه حیران در ایشان‌زنور

تأمل بحسرت کنان شرمسار
چو درویش در دست سرمایه دار

خجل زیر لب عذر خواهان بسوز
ز شبهای در غفلت آورده روز

سرشك غم از دیده باران چو میغ
که عمرم بغفلت گذشت، ای دریغ

بر انداختم نقد عمر عزیز
بدست از نکوئی نیاورده چیز

چومن زنده هرگز مبادا کسی
که مرگش به اززندگانی بسی

برست آنکه در عهد طفلی بمرد
که پیرانه سر شرمساری نبرد

گناهم ببخش ای جهان آفرین
که گر با من آید، فبئس القرین

درین گوشه نالان گنهکار پیر
که فریاد حالم رس ای دستگیر

وز آن نیمه عابد سری پرغرور
ترش کرده برفاسق ابرو زدور

که این مدبر اندرپی ماچراست؟
نگو نبخت جاهل چه درخوردماست؟

بگردن در آتش در افتاده‌ای
بباد هوا عمر بر داده‌ای

چه خیر آمد از نفس تردامنش
که صحبت بود بامسیح ومنش؟

چه‌بودی که‌زحمت ببردی زپیش
بدوزخ برفتی پس کار خویش

همی رنجم از طلعت ناخوشش
مبادا که در من فتد آتشش

بمحشر که حاضر شوند انجمن
خدایا تو با او مکن حشرمن

دراین بودووحی ازجلیل الصفات
در آمد بعیسی علیه الصلوة

که‌گر عالمست این‌و گروی جهول
مرا دعوت هر دو آمد قبول

تبه کرده ایام برگشته روز
بنالید بر من بزاری و سوز

ببیچارگی هر که آید برم
نیندازمش زآستان کرم

عفو کردم ازوی عملهای زشت
بانعام خویش آرمش در بهشت

وگر عار دارد عبادت پرست
که‌در خلد با وی‌بود هم‌نشست

بگو ننگ ازو در قیامت‌مدار
که آنرا بجنت برند، این بنار

که‌آنرا جگر خون‌شداز سوزودرد
گر این تکیه برطاعت خویش کرد

ندانست در بارگاه غنی
که بیچارگی به ز کبر و منی
کرا جامه پاکست و سیرت پلید
در دوزخش را نباید کلید
براین آستان عجز و مسکینیت
به از طاعت و خویشتن بینیت
چوخود را زنیکان شمردی، بدی
نمی گنجد اندر خدائی خودی
اگر مردی، ازمردی‌خودمگوی
نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز آمد آن بی‌هنر جمله‌پوست
که‌پنداشت چون‌پسته مغزی دراوست
ازین نوع طاعت نیاید بکار
برو عذر تقصیر طاعت بیار
سخن ماند از عاقلان یادگار
ز سعدی همین‌یك‌سخن یاد دار
گنهکار اندیشناك از خدای
به از پارسای عبادت نمای

حکایت

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست
در ایوان قاضی بصف برنشست

نگه‌کرد قاضی در او تیز تیز
معرف گرفت آستینش که خیز
نه هر کس سزاوار باشد بصدر
کرامت بفضلست و منزل بقدر
دگر ره‌چه‌حاجت ببیند کست؟
همین شرمساری عقوبت بست
بعزت هرآنکو فروتر نشست
بخواری نیفتد ز بالا بپست
بجای بزرگان دلیری مکن
چوسرپنجه‌ات نیست، شیری‌مکن
چودیدآن خردمنددرویش‌رنگ
که بنشست و برخاست‌بختش بجنگ
چو آتش بر آورد بیچاره دود
فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند
لم و لا نسلم در انداختند
گشادند بر هم در فتنه باز
به‌لا و نعم کرده گردن دراز
تو گفتی‌خروسان شاطر بجنگ
فتادند در هم بمنقار و چنگ
یکی بیخوداز خشمناکی‌چومست
یکی بر زمین میزند هردودست

فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ ‌ ‌ ‌ که در حل آن ره نبردند هیچ

کهن جامه در صف آخر ترین ‌ ‌ ‌ بغرش در آمد چو شیر عرین

که برهان قوی باید و معنوی ‌ ‌ ‌ نه رگهای گردن بحجت قوی

بکلك فصاحت بیانی که داشت ‌ ‌ ‌ بدلها چو نقش نگین برنگاشت

سر ازکوی صورت بمعنی کشید ‌ ‌ ‌ قلم بر سر حرف دعوی کشید

بگفتندش از هر کنار آفرین ‌ ‌ ‌ که بر عقل وطبعت هزار آفرین

سمند سخن تا بجائی براند ‌ ‌ ‌ که قاضی چوخردر وحل بازماند

برون آمد ازطاق ودستارخویش ‌ ‌ ‌ باکرام و لطفش فرستاد پیش

که هیهات ، قدر تو نشناختم ‌ ‌ ‌ بشکر قدومت نپرداختم

دریغ آیدم با چنین مایه‌ای ‌ ‌ ‌ که بینم ترا در چنین پایه‌ای

معرف بدلداری آمد برش ‌ ‌ ‌ که دستار قاضی نهد بر سرش

بدست وزبان منع کردش که‌دور ‌ ‌ ‌ منه بر سرم پای بند غرور

چو مولام خوانند و صدر کبیر ‌ ‌ ‌ نمایند مردم بچشمم حقیر

تفاوت کند هرگز آب زلال ‌ ‌ ‌ گرش کوزه زرین بود یاسفال؟

خرد باید اندر سر مرد و مغز ‌ ‌ ‌ نباید مرا چون تو دستار نغز

بدین عقل و همت نخوانم کست ‌ ‌ ‌ وگر میرود صد غلام از پست

چه‌خوش گفت‌خرمهره‌ای‌در گلی ‌ ‌ ‌ چو برداشتش پر طمع جاهلی

مرا کس نخواهد خریدن بهیچ ‌ ‌ ‌ بدیوانگی در حریرم مپیچ

گیارا همان قدر باشد که هست ‌ ‌ ‌ وگر در میان شقایق نشست

نه منعم بمال از کسی بهتراست ‌ ‌ ‌ خرارجل زاطلس بپوشدخراست

چنان ماند قاضی بجورش اسیر ‌ ‌ ‌ که گفت : ان هذا لیوم عسیر

وز آنجا جوان روی همت‌بتافت ‌ ‌ ‌ برون رفت‌و بازش‌نشان کس نیافت

غریو از بزرگان مجلس بخاست — که گوئی چنین شوخ‌چشم از کجاست

یکی گفت از این نوع شیرین نفس — در این شهر سعدی شناسیم و بس

بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت — حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت

شکر خنده‌ای انگبین میفروخت — که دلها ز شیرینیش می بسوخت

نباتی میان بسته چون نیشکر — بر او مشتری از مگس بیشتر

گر او زهر برداشتی فی‌المثل — بخوردندی از دست او چون عسل

گرانی نظر کرد در کار او — حسد برد بر گرم بازار او

دگر روز شد گرد گیتی روان — عسل بر سر و سر که بر ابروان

بسی گشت فریادخوان پیش و پس — که ننشست بر انگبینش مگس

شبانگه چو نقدش نیامد بدست — بدلتنگ روئی بکنجی نشست

چو عاصی ترش کرده روی از وعید — چو ابروی زندانیان روز عید

زنش گفت بازی کنان شوی را — عسل تلخ باشد ترشروی را

بدوزخ برد مرد را خوی زشت — که اخلاق نیك آمدست از بهشت

برو آب گرم از لب جوی خور — نه جلاب سرد ترشروی خور

حرامت بود نان آنکس چشید — که چون سفره ابروی درهم کشید

مکن خواجه برخویشتن کار سخت — که بدخوی باشد نگونسار بخت

گرفتم که سیم و زرت چیز نیست — چو سعدی زبان خوشت نیز نیست؟

حکایت

سگی پای صحرا نشینی گزید — بخشمی که زهرش ز دندان چکید

شب از درد، بیچاره خوابش نبرد — به خیل اندرش دختری بود خرد

پدر را جفا کرد و تندی نمود — که آخر ترا نیز دندان نبود؟

پس از گریه، مرد پراکنده روز بخندید کای مامک دلفروز
مرا گرچه زوسلطنت بود بیش دریغ آمدم کام و دندان خویش
محالست اگر تیغ بر سر خورم که دندان بپای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بد رگی ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت

ملك صالح از پادشاهان شام
برون آمدی صبحدم با غلام

بگشتی در اطراف بازار و کوی برسم عرب نیمه بر بسته روی
که صاحبنظر بود و درویشدوست هر آنك این دو دارد، ملك صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب چو حربا تأمل کنان آفتاب
یکی زان دو میگفت با دیگری که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن فراز که در لهو وعیشند و با کام و ناز
در آیند با عاجزان در بهشت من از گور سر بر نگیرم ز خشت
بهشت برین ملك و مأوای ماست که بندغم امروز بر پای ماست
همه عمر ازینان چه دیدی خوشی که در آخرت نیز زحمت کشی؟
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب ز چشم خلایق فرو شست خواب
دوان هر دو کس را فرستاد و خواند بالفت نشست و بحرمت نشاند
بر ایشان ببارید باران جود فرو شستشان گرد ذل از وجود
پس از رنج سرما و باران وسیل نشستند با نامداران خیل
گدایان بی جامه شب کرده روز معطر کنان جامه بر عودسوز
یکی گفت ازینان ملك را نهان که ای حلقه در گوش حکمت جهان

پسندیدگان در بزرگی رسند ز ما بندگانت چه آمد پسند؟
شهنشه ز شادی چو گل برشکفت بخندید در روی درویش و گفت:
من آنکس نیم کز غرور حشم ز بیچارگان روی در هم کشم
تو هم‌بامن از سر بنه خوی‌زشت که تا سازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز تو فردا مکن در برویم فراز
چنین‌راه اگر مقبلی پیش گیر شرف بایدت، دست درویش گیر
بر ازشاخ طوبی کسی‌بر نداشت که امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت نداری، سعادت مجوی بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون‌چراغ التهاب که ازخود پری همچوقندیل ازآب؟
وجودی دهد روشنائی بجمع که‌سوزیش‌در سینه‌باشد چو شمع

حکایت

یکی در نجوم اندکی دست داشت
ولی از تکبـر سری مست داشت

بر کوشیار آمد از راه دور دلی پر ارادت، سری پر غرور
خردمند ازو دیده بر دوختی یکی حرف در وی نـیاموختی
چو بی بهره عزم سفر کردباز بدو گفت دانای گردن فراز
توخود را گمان‌برده‌ای‌پرخرد انائی که پر شد دگرچون‌برد؟
ز دعوی پری، زان‌تهی میروی تهی آی، تا پر معانی شوی
ز هستی در آفاق سعدی صفت تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت

بخشم از ملك بنده‌ای سر بتافت
بفرمود جستن، کسش‌در نیافت

چو باز آمد از راه خشم وستیز بشمشیر زن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نا مهربان برون کرد دشنه چو تشنه زبان

شنیدم که گفت ازدل تنگ‌ریش / خدایا بهل کردمش خون‌خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و نام / در اقبال او بوده‌ام دوستکام
مبادا که فردا بخون منش / بگیرند و خرم شود دشمنش
ملکرا چو گفت وی آمد بگوش / دگردیگ‌خشمش نیاورد جوش
بسی برسرش داد وبردیده بوس / خداوند رایت شد وطبل و کوس
برفت از چنان سهمگین جایگاه / رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض‌زین حدیث آنکه گفتارنرم / چو آبست بر آتش مرد گرم
تواضع کن ایدوست باخصم تند / که نرمی کند تیغ برنده کند

حکایت

عزیزی در اقصای تبریز بود
که‌همواره بیداروشب‌خیز بود

شبی دید جائی که دزدی کمند / بپیچید و بر طرف بامی فکند
کسانراخبر کرد وآشوب‌خاست / زهر جانبی مردبا چوب خاست
چو نا مردم آواز مردم شنید / میان خطر جای بودن ندید
نهیبی از آن گیر و دار آمدش / گریز بوقت اختیار آمدش
زرحمت دل پارسا موم شد / که آن دزد بیچاره محروم شد
بتاریکی از پی فراز آمدش / براهی دگر پیشباز آمدش
که یارا مرو ، کاشنای توام / بمردانگی خاك پای توام
ندیدم بمردانگی چون تو کس / که‌جنگ‌آوری بردونوعست‌وبس
یکی پیش خصم آمدن مردوار / دوم جان بدر بردن از کارزار
براین هر دو خصلت غلام توام / چه نامی؟ که مولای نام توام
گرت رای باشد بحکم کرم / بجائی که میدانمت ره برم
سراییست کوتاه ودربسته سخت / نپندارم آنجا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم بر نهیم / یکی پای بر دوش دیگر نهیم

بچندانکه در دست افتد، بساز از آن به که گردی تهیدست باز
بدلداری و چاپلوسی و فن کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
جوانمرد شبرو فرو داشت دوش بکتفش بر آمد خداوند هوش
دل آسوده شد مرد نیك اعتقاد که سر گشته‌ای را برآمد مراد
خبیثی که بر کس ترحم نکرد ببخشود بروی دل نیکمرد
عجب ناید از سیرت بخردان که نیکی کنند از کرم با بدان

حکایت

شنیدم که لقمان سیه فام بود نه تن‌پرور و نازك اندام بود

یکی بندهٔ خویش پنداشتش زبون دید و در کار گل داشتش
جفادیدو باجور وقهرش بساخت بسالی سرائی ز بهرش بساخت
چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش در افتاد و پوزش نمود بخندید لقمان که پوزش‌چسود؟
بسالی ز جورت جگرخون کنم بیکساعت از دل بدرچون کنم؟
ولی هم ببخشایم ای نیك مرد که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آبادکردی شبستان خویش مرا حکمت‌و معرفت گشت‌بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل چو یاد آیدم سختی کار گل
هرآنکس که‌جور بزرگان‌نبرد نسوزد دلش بر ضعیفان خرد

حکایت

یکی خوب‌کردار خوشخوی بود که بد سیرتان را نکو گوی بود

بخوابش کسی‌دیدچون‌در گذشت که‌باری‌حکایت کن‌ازسر گذشت
دهانی بخنده چو گل باز کرد چو بلبل بصوتی‌خوش‌آغاز کرد
که بر من نکردند سختی بسی که من سخت نگرفتمی‌بر کسی

باب پنجم
در رضا

سعادت ببخشایش داور است — نه‌در چنگ وبازوی زور آوراست
چو دولت نبخشد سپهر بلند — نیاید بمردانگی در کمند
نه سختی رسد از ضعیفی بمور — نه شیران بسرپنجه‌خوردندو زور
چونتوان بر افلاك دست آختن — ضروریست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشتست دیر — نه‌مارت گزاید ، نه شمشیر و شیر
وگر در حیاتت نماندست بهر — چنانت کشد نوشدارو ، که زهر

حکایت

شبی کردی از درد پهلو نخفت
طبیبی در آن ناحیت بودو گفت

ازین دست کو برك رز میخورد — عجب دارم ار شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار — به از ثقل مأکول ناسازگار
گرافتد بیك لقمه در روده پیچ — همه عمر نادان بر آید بهیچ
قضا را طبیب اندر آن‌شب بمرد — چهل‌سال‌ازین‌رفت‌وزنده‌است کرد

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب
بگفت ای پدر بیگناهم مکوب

توان بر تو ازجورمردم گریست — ولی‌چون‌توجورم کنی‌چاره‌چیست؟
بداور خروشد خداوند هوش — نه از دست داور بر آرد خروش

حکایت

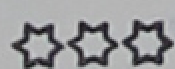
چنین گفت پیش زغن کرکسی
که نبود زمن دوربین ترکسی

زغن گفت‌ازین در نشاید گذشت — بیاتاچه بینی بر اطراف دشت؟
شنیدم که مقدار یکروز راه — بکرد از بلندی بپستی نگاه
چنین گفت:دیدم گرت باوراست — که‌یکدانه گندم بهامون دراست
زغن را نماند از تعجب شکیب — ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بردانه آمد فراز — گره شد بر او پای بندی دراز
زغن گفت‌از آن‌دانه دیدن چسود — چو بینائی دام خصمت نبود؟
اجل‌چون بخونش برآورددست — قضا چشم باریك بینش ببست
در آبی که پیدا نگردد کنار — غرور شناور نیاید بکار

حکایت

شتر بچه با مادر خویش گفت
پس از رفتن، آخر زمانی بخفت

بگفت ار بدست منستی مهار — ندیدی کسم بارکش در قطار
خدا کشتی آنجا که خواهد برد — وگر ناخدا جامه بر تن درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس — که‌بخشنده پرورد گاراست‌و بس
اگر حق پرستی ، ز درها بست — که گروی‌براند، نخواند کست
گراو نیکبختت کند، سربرآر — وگرنه ، سر نا امیدی بخار



عبادت باخلاص نیت نکوست — وگرنه چه آید ز بی‌مغز پوست؟
اگر کوتهی ، پای چوبین مبند — که در چشم طفلان نمائی بلند
وگر نقره اندوده باشد نحاس — توان خرج کردن بر ناشناس
منه جان من آب زر بر پشیز — که صراف دانا نگیرد بچیز

زر اندودگان را بآتش برند پدید آید آنگه که مس، یازرند

حکایت

شنیدم که نابالغی روزه داشت
بصد محنت آورد روزی بچاشت

پدر دیده بوسید و مادر سرش فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بروی گذر کردیک نیمه روز فتاد اندر او زآتش معده سوز
بدل گفت اگر لقمه چندی خورم چه داند پدر غیب یا مادرم ؟
چو روی پسر درپدر بود وقوم نهان خورد و پیدا بسر بردصوم
که داند چو در بند حق نیستی اگر بی وضو در نماز ایستی ؟
پس این پیر از آن طفل نادا نتراست که از بهر مردم بطاعت دراست
کلید در دوزخست آن نماز که در چشم مردم گزاری دراز
اگر جز بحق میرود جاده‌ات در آتش فشانند سجاده ات

حکایت

ریا کاری از نردبانی فتاد
شنیدم که هم‌در نفس‌جان بداد

پسر چند روزی گرستن گرفت دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید وپرسیدحال که چون‌رستی ازحشرو نشرو سؤال؟
بگفت ای پسر قصه‌برمن‌مخوان بدوزخ درافتادم از نردبان
نکو سیرتی بی تکلف برون به از نیکنامی خراب اندرون
بنزدیك من شبرو راهزن به از فاسق پارسا پیرهن
یکی بر در خلق رنج آزمای چه مزدش‌دهد در قیامت خدای؟
زعمروای‌پسر چشم اجرت مدار چو در خانهٔ زید باشی بکار
کسی گر بتابد ز محراب روی بکفرش گواهی‌دهند اهل کوی
تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز گرت در خدا نیست روی نیاز

درختی که‌بیخش بود بر قرار بپرور ، که روزی دهد میوه بار

چه‌دانندمردم که درجامه کیست؟ نویسنده داند که درنامه چیست

مرائی[1] که‌چندین ورع می‌نمود بدیدند و هیچش در انبان نبود

ببازی نگفت این سخن بایزید که از منکر ایمن‌ترم کز مرید

کسانیکه سلطان و شاهنشهند سراسر گدایان این درگهند

همان به گر آبستن گوهری که‌همچون‌صدف‌سر بخوددربری

چو روی پرستیدنت درخداست اگر جبرئیلت نبیند ، رواست

ترا پند سعدی بسست ای پسر اگر کار بندی چو پند پدر

گر امروز گفتار ما نشنوی مبادا که فردا پشیمان شوی

ازین به نصیحت‌گری بایدت ندانم پس‌ازمن چه پیش آیدت

۱ـ مرائی: ریاکار

باب ششم

در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد	که بربخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را	خبر کن حریص جهانگرد را
سکونی بدست آور ای بی‌ثبات	که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی	که اورا چو می‌پروری، میکشی
خردمند مردم هنر پرورند	که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد	که اول سگ نفس خاموش کرد
خورو خواب تنها طریق دداست	بر این بودن، آیین نابخرد است
خنك نیکبختی که در گوشه‌ای	بدست آرد از معرفت توشه‌ای
بر آنان که شد سرّ حق آشکار	نکردند باطل بر او اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور	چه دیدار دیوش، چه رخسار حور
توخود را ازآن در چه انداختی	که چه را ز ره باز نشناختی
کجا ذکر گنجد در انبان آز؟	بسختی نفس میکند پا دراز
ندارند تن پروران آگهی	که پرمعده، باشد ز حکمت تهی
مگر می‌نبینی که دد را و دام	نینداخت جز حرص خوردن بدام؟
پلنگی که گردن کشد بروحوش	بدام افتد از بهر خوردن چوموش

حکایت

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد
که رحمت بر اخلاق حجاج باد

شنیدم که باری سگم خوانده بود	که ازمن بنوعی دلش مانده بود

بینداختم شانه ، کاین استخوان — نمی‌بایدم، دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سر کهٔ خود خورم — که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی — که‌سلطان و درویش بینی یکی
چراپیش خسرو بخواهش روی؟ — چویکسو نهادی‌طمع،خسروی

حکایت

یکی پر طمع پیش خوارزمشاه
شنیدم که شد بامدادی پگاه

چودیدش، بخدمت دوتاگشت وراست — دگر روی بر خاک‌مالید وخاست
پسر گفتش ای بابك نامجوی — یکی مشکلت می‌بپرسم ، بگوی
نگفتی که قبله است سوی‌حجاز؟ — چرا کردی امروز ازین‌سو نماز؟
مبر طاعت نفس شهوت پرست — که هر ساعتش قبلهٔ دیگر است
چوسیراب‌خواهی‌شدن‌زآب‌جوی — چرا ریزی ازبهر برف‌آبروی؟

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان
کسی گفت شکر بخواه‌ازفلان

بگفت ای پسر تلخی مردنم — به از جور روی ترش بردنم
مرو در پی هر چه دل خواهدت — که تمکین تن، نور جان کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار — اگر هوشمندی ، عزیزش مدار
اگر هرچه باشد مرادت خوری — ز دوران بسی نامرادی بری
تنور شکم دمبدم تافتن — مصیبت بود روز نایافتن
کشد مرد پر خواره بار شکم — و گر در نیابد ، کشد بار غم
شکم بند بسیار بینی خجل — شکم پیش من تنگ بهتر که‌دل

حکایت

شکم، صوفیی را زبون کرد و فرج
دو دینار بر هر دوان کرد خرج

یکی گفتش از دوستان در نهفت — چکردی بدین‌هردو دینار؟ گفت

بدیناری از پشت راندم نشاط — بدیگر، شکم را کشیدم سماط
فرومایگی کردم و ابلهی — که‌این همچنان پر نشد، و آن تهی
غذا گر لطیفست و گر سرسری — چو دیرت بدست اوفتد، خوش خوری
سر آنگه ببالین نهد هوشمند — که خوابش بقهر آورد در کمند
مجال سخن تا نیابی، مگوی — چو میدان نبینی، نگه دار گوی
وز اندازه بیرون مرو پیش زن — نه دیوانه‌ای؟ تیغ بر خود مزن
به‌بی رغبتی شهوت انگیختن — برغبت بود خون خود ریختن

حکایت

یکی را ز مردان روشن ضمیر
امیر ختن داد طاقی حریر
زشادی چو گلبرگ خندان شکفت — بپوشید و دستش ببوسید و گفت:
چه خوبست تشریف شاه ختن — وز آن خوبتر، خرقهٔ خویشتن
گر آزاده‌ای، بر زمین خسب و بس — مشو بهر قالی زمین بوس کس

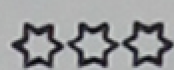
حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود
که‌بر گشته ایام و بد حال بود
روان شد بمهمانسرای امیر — غلامـان سلطان زدندش بتیر
چکان خونش از استخوان میدوید — همیگفت و از هول جان میدوید
اگر جستم از دست این تیر زن — من و کنج ویرانهٔ پیر زن
نیرزد عسل جان من زخم نیش — قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست — که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت

یکی طفل دندان بر آورده بود
پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش؟ — مروت نباشد که بگذارمش

چو بیچاره گفت این سخن نزد جفت
نگر تازن اورا چومردانه گفت:
مخور هول ابلیس ، تا جان دهد
هر آنکس که دندان دهد، نان دهد
نگارندهٔ کودك اندر شکم
نویسندهٔ عمر و روزیست هم



شنیدم که در روزگار قدیم
شدی سنگ در دست ابدال سیم؟
نپنداری این قول معقول نیست
چو قانع شدی، سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاك
چه مشتی زرش پیش همت، چه خاك
خبرده بدرویش سلطان پرست
که سلطان ز درویش مسکین ترست
گدا را کند یکدرم سیم سیر
فریدون بملك عجم نیم سیر
نگهبانی ملك و دولت بلاست
گدا پادشاهست و نامش گداست
گدائی که بر خاطرش بند نیست
به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسبند خوش روستائی و جفت
بذوقی که سلطان در ایوان بخفت
اگر پادشاهست و گر پینه دوز
چو خفتند ، گردد شب هردوروز
چو سیلاب خواب آمد و مرد برد
چه بر تخت سلطان، چه بر دشت کرد
چو بینی توانگر سر از کبر مست
بروشکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمدالله آن دسترس
که بر خیزد از دستت آزار کس

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد
یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت می دانمت دسترس
کز این خانه بهتر کنی، گفت: بس
چه میخواهم از طارم افراشتن؟
همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل ای غلام
که کسرا نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای
که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت‌ران صاحب شکوه
فروخواست رفت آفتابش بکوه

بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت — که در دوده قائم مقامی نداشت
چو خلوت‌نشین کوس دولت‌شنید — دگر ذوق در گنج خلوت ندید
چپوراست لشگر کشیدن گرفت — دل پر دلان زو رمیدن گرفت
چنان سخت بازوشد وتیز چنگ — که باجنگجویان طلب کرد جنگ
ز قوم پراکنده خلقی بکشت — دگر جمع گشتند وهمرای‌وپشت
چنان در حصارش کشیدند تنگ — که‌عاجزشدازتیر باران وسنگ
بر نیکمردی فرستاد کس — که صعبم فرو مانده ، فریادرس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر — نه در هر وغائی[1] بود دستگیر
چو بشنید عابد، بخندید و گفت: — چرا نیم نانی نخورد و نخفت ؟
ندانست قارون دنیا پرست — که گنج سلامت بکنج اندر است
مپندار اگر سفله قارون شود — که طبع لئیمش دگر گون شود
وگر در نیابد کرم پیشه نان — نهادش توانگر بود همچنان
خدائی که از خاك مردم کند — عجب دارم ار مردمی گم کند
ببخشندگی کوش ، کاب روان — بسیلش مدد میرسد زآسمان
وگر قیمتی گوهری ، غم مدار — که ضایع نگرداندت روزگار
بدر میکنند آبگینه ز سنگ — کجا ماند آیینه در زیر زنگ؟
هنر باید و فضل و دین و کمال — که گاه آید و گه رود جاه ومال

۱ـ وغا: جنگ

باب هفتم

در عالم تربیت

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی — نه در اسب و میدان و چوگان و گوی
تو با دشمن نفس همخانه‌ای — چه در بند پیکار بیگانه‌ای ؟

☆☆☆

اگر پای در دامن آری چو کوه — سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
صدف وار، گوهر شناسان راز — دهن جز بلؤلؤ نکردند باز
فراوان‌سخن باشد آکنده گوش — نصیحت نگیرد، مگر در خموش
چو خواهی که گوئی نفس بر نفس — حلاوت نیابی ز گفتار کس
تأمل کنان در خطا و صواب — به از ژاژ خایان حاضر جواب
کم آواز هر گز نبینی خجل — جوی مشك بهتر که یك توده گل
صد انداختی تیر و هر صد خطاست — اگر هوشمندی، یك انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد — که گر فاش گردد شود روی زرد؟
مکن پیش دیوار غیبت بسی — بود ، کز پسش گوش دارد کسی
از آن مرد دانا دهن دوختست — که بیند که شمع از زبان سوختست

حکایت

تکش با غلامان یکی راز گفت
که این را نباید بکس باز گفت
بسالی نیاید ز دل بر زبان — بیك روز شد منتشر در جهان

بفرمود جلاد را بی دریغ | که بردار سر های اینان بتیغ
یکی زآن‌میان گفت و زنهارخواست | مکش بندگان، کاین گناه‌از‌تو خاست
تو اول نبستی که سرچشمه بود | چو سیلاب‌شد، پیش بستن چسود؟
تو پیدا مکن راز دل بر کسی | که او خود بگوید بر هر کسی
جواهر بگنجینه داران سپار | ولی راز را خویشتن پاس دار
سخن تا نگوئی ، براو دست هست | چو گفته‌شود ، یابد او بر تودست
مگو آن ، که گر بر ملا اوفتد | وجودی از آن در بلا اوفتد
بدهقان‌نادان چه خوش گفت:زن | بدانش‌سخی گوی ، یا دم مزن
مگوی آنچه طاقت نداری شنود | که‌جو کشته گندم نخواهی‌درود
چو دشنام گوئی ، دعا نشنوی | بجز کشتهٔ خویشتن ندروی
مگوی و منه تا توانی قدم | ازاندازه بیرون وز اندازه کم
اگر تند باشی بیکبار ر تیز | جهان از تو گیرند راه گریز

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود
شکیب از نهاد پدر دور بود

یکی پارسا گفت از روی پند | که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغ سحرخوان‌شکست | که‌در بندماند چوزندان‌شکست؟
نگه داشت بر طاق بستانسرای | یکی نامور بلبل خوش سرای
پسرصبحدم سوی بستان شتافت | جزآن مرغ برطاق‌ایوان‌نیافت
بخندید ، کای بلبل خوش نفس | تواز گفت خودمانده‌ای درقفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار | ولیکن چو گفتی ، دلیلش بیار
چوسعدی که‌چندی زبان‌بسته‌بود | ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار | که از صحبت خلق گیرد کنار

مکن عیب‌خلق‌ای خردمند فاش ... بعیب خود از خلق مشغول‌باش
چو باطل سرایند، مگمار گوش ... چوبی ستربینی، بصیرت بپوش

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره‌ایست
دلش همچو سنگ سیه پاره‌ایست

نترسد همی ز آه و فریاد خلق ... خدایا تـو بستان ازو داد خلق
جهانـدیدهٔ پیر دیـرینه زاد ... جوان را یکی پند پیرانه داد
کز او داد مظلوم مسکین او ... بخواهند و از دیگران کین او
تو دست ازوی و روز گارش بدار ... که خودزیردستش کندروز گار
نه بیداد ازو بهره‌مند آمـدم ... نه نیز از تو غیبت پسند آمدم
بدوزخ برد مـدبری را گناه ... که پیمانه پر کرد و دیوان‌سیاه
دگر کس بغیبت پیش میدود ... مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

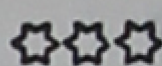
طریقت شناسان ثابت قدم
بخلوت نشستند چندی بهم

یکی زان‌میان غیبت آغاز کرد ... در ذکر بیچاره‌ای باز کرد
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ ... تو هرگز غزا[1] کرده‌ای درفرنگ؟
بگفت از پس چاردیوار خویش ... همه عمر ننهاده‌ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس ... ندیدم چنین بخت‌بر گشته کس
که‌کافر ز پیکارش ایـمن نشست ... مسلمان ز جور زبانش نرست
رفیقی که غائب شد ای نیکنام ... دوچیزاست‌ازاو بر رفیقان‌حرام:
یکی آنکه مالش بباطل خورند ... دوم آنکه نامش بزشتی برند
هر آنکو برد نام مردم بعار ... توچشم‌نکو گوئی از وی مدار

۱ـ‌غزا: جنگ

که اندر قفای تو گوید همان
که پیش تو گفت از پس مردمان

کسی پیش من در جهان عاقلست
که مشغول خود، وز جهان غافلست



سه کس را شنیدم که غیبت رواست
وزین در گذشتی، چهارم خطاست

یکی پادشاهی ملامت پسند
کزاو بر دل خلق بینی گزند

حلالست از او نقل کردن خبر
که تا خلق باشند از او برحذر

دوم پرده بر بی حیائی متن
که خود می‌درد پردهٔ خویشتن

سوم کژ ترازوی ناراست خوی
ز فعل بدش هرچه دانی، بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی در آمد ز دشت
بدروازهٔ سیستان بر گذشت

بدزدید بقال از او نیمدانگ
بر آورد دزد سیهکار بانگ

خدایا تو شبرو بآتش مسوز
که ره می زند سیستانی بروز

حکایت

یکی گفت با صوفیی در صفا
ندانی فلانت چه گفت از قفا؟

بگفتا خموش ای برادر بخفت
ندانسته بهتر که دشمن چه گفت

کسانی که پیغام دشمن برند
ز دشمن همانا که دشمن ترند

کسی قول دشمن نیارد بدوست
جز آنکس که در دشمنی یار اوست

نیارست دشمن جفا گفتنم
چنان، کز شنیدن بلرزد تنم

تو دشمن تری کاوری بر زبان
که دشمن چنین گفت اندر نهان

سخن‌چین کند تازه جنگ قدیم
بخشم آورد نیکمرد سلیم

از آن همنشین تا توانی گریز
که مر فتنهٔ خفته را گفت: خیز

میان دو کس جنگ چون آتشست
سخن‌چین بدبخت، هیزم کشست

حکایت

فریدون ، وزیری پسندیده داشت
که روشن دل و دور بین دیده داشت

رضای حق اول نگه داشتی
دگر پاس فرمان شه داشتی

یکی رفت پیش ملك بامداد
که هر روزت آسایش و کام باد

غرض مشنوازمن، نصیحت پذیر
ترا در نهان دشمنست این وزیر

کس از خاص لشگر نماندست و عام
که سیم و زر ازوی ندارد بوام

بشرطی که چون شاه گردن فراز
بمیرد ، دهند آن زروسیم باز

نخواهد ترا زنده این خودپرست
مبادا که نقدش نیاید بدست

یکی سوی دستور دولت پناه
بچشم سیاست نگه کرد شاه

که درصورت دوستان پیش من
بخاطر چرائی بداندیش من؟

زمین پیش تختش ببوسید و گفت
نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت

چنین خواهم ای نامور پادشاه
که باشند خلقت همه نیکخواه

چو مرگت بود وعدهٔ سیم من
بقا بیش خواهندت از بیم من

نخواهی که مردم بصدق و نیاز
سرت سبز خواهند و عمرت دراز؟

غنیمت شمارند مردان دعا
که جوشن بود پیش تیر بلا

پسندید ازاو شهریار آنچه گفت
گل رویش از تازگی برشکفت

زقدر و مکانی که دستور داشت
مکانش بیفزود و قدرش فراشت

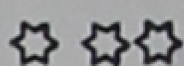
ندیدم ز غماز سر گشته تر
نگون طالع وبخت بر گشته تر

ز نادانی وتیره رائی که اوست
خلاف افکند درمیان دو دوست

کنند این وآن خوش دگرباره دل
وی اندرمیان کوربخت وخجل

میان دو کس آتش افروختن
نه عقلست وخود درمیان سوختن

بگوی آنچه دانی سخن سودمند
وگر هیچکس را نیاید پسند



زن خوب فرمانبر پارسا | کند مرد درویش را پادشا
همه‌روز اگرغم خوری، غم مدار | چوشب غمگسارت بود در کنار
کرا[1] خانه‌آباد وهمخوابه‌دوست | خدا را برحمت‌نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن خوبروی | بدیدار او ، در بهشتست شوی
کسی بر گرفت ازجهان کام دل | که یکدل بود با وی آرام دل
ببرد از پریچهرهٔ زشتخوی | زن دیوسیمای خوش‌طبع، گوی
دلارام باشد زن نیکخواه | ولیك از زن بد ، خدایا پناه
تهی‌پای رفتن به از کفش تنگ | بلای سفر به که درخانه جنگ
بزندان قاضی گرفتار به | که در خانه بینی‌بر ابرو گره
سفر عید باشد بر آن کدخدای | که‌بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرائی ببند | که بانگ‌زن ازوی برآید بلند
چو زن راه بازار گیرد ، بزن | وگرنه تودر خانه‌بنشین چوزن
زنی را که جهلست و ناراستی | بلا بـرسرخود ـ نه زن خواستی
برآن بنده‌حق‌نیکوئی‌خواستست | که بااو دل ودست زن راستست
چو در روی بیگانه خندید زن | دگر مرد گو لاف مردی مزن
ز بیگانگان چشم زن کور باد | چوبیرون شد ازخانه،در گور باد
زن‌خوب‌خوش‌طبع،رنجست‌وبار | رها کن زن زشت ناسازگار
چه‌نغز آمداین‌یك‌سخن‌زان‌دوتن | که بودند سر گشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد | دگر گفت‌زن در جهان‌خود مباد
زن نو کن ای دوست هر نوبهار | که تقویم پـاری نیاید بکار

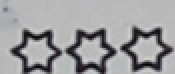
۱ـ کرا درابنجا بمعنی«هر که را» است.

کسی را که بینی گرفتار زن مکن سعدیا ، طعنه بروی مزن
تو هم جور بینی و بارش کشی اگر یك سحر در کنارش کشی

حکایت

جوانی زناسازگاری جفت
بر پیر مردی بنالیدو گفت

گران بازی‌ازدست این‌خچم‌پیر چنان میبرم ، کاسیا سنگ زیر
بسختی بنه، گفتش: ای‌خواجه‌دل کس از صبر کردن نگرددخجل
بشب سنگ بالائی‌ای خانه سوز چرا سنگ‌زیرین نباشی بروز ؟
چو از گلبنی‌دیده باشی خوشی روا باشد ار بار خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری تحمل کن آنگه که‌خارش‌خوری



پسر چون زده بر گذشتن سنین ز نامحرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت که‌تاچشم‌برهم‌زنی، خانه‌سوخت
چوخواهی که نامت‌بماند بجای پسر را خردمندی آموز و رای
چو فرهنگ ورایش نباشد بسی بمیری و از تو نماند کسی
خردمند و پرهیز گارش بر آر گرش دوست داری، بنازش‌مدار
بخردی درش، زجر وتعلیم کن بنیك و بدش و عده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین وزه ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز فرزند را دسترنج و گردست داری‌چوقارون بگنج
مکن‌تکیه بردستگاهی که هست که باشد که نعمت نماندبدست
بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر نگردد تهی کیسهٔ پیشه‌ور
چه‌دانی که گردیدن روزگار بغربت نگرداندش در دبار ؟
چوبر پیشه‌ای باشدش دسترس کجا دست حاجت‌بردپیش کس؟

ندانی که‌سعدی‌مراداز چه‌یافت؟ نه هامون‌نوشت و نه دریاشکافت

بخردی بخورد از بزرگان قفا خدا دادش اندر بزرگی صفا

هرآنکس که گردن بفرمان نهد بسی بر نیاید که فرمان‌دهد

هرآن‌طفل کو جور آموزگار نبیند ، جفا بیند از روزگار

پسررا نکو دار و راحت رسان که چشمش نماند بدست کسان

نگه دار از آموزگار بدش که‌بدبخت و بی‌ره‌کند چون‌خودش

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی‌من

زهر جنس مردم‌دراو انجمن

چو آواز مطرب درآمد ز کوی بگردون‌شدازعارفان های‌وهوی

پریچهره‌ای بود محبوب من بدو گفتم‌ای لعبت خوب من

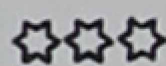
چرا با جوانان نیائی بجمع که‌روشن کنی بزم‌مارا چوشمع؟

شنیدم سهی قامت سیمتن که‌میرفت ومیگفت با خویشتن

محاسن چو مردان ندارم بدست نه‌مردی‌بود پیش مردان نشست

سیه نامه تر زان مخنث مخواه که‌پیش‌ازخطش روی گرددسیاه

پسر کو میان قلندر نشست پدر گو ز خیرش فروشوی‌دست



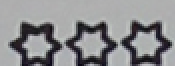
خرابت کند شاهد خانه کن برو خانه آباد گردان بزن

نشاید هوس باختن با گلی که هر بامدادش بود بلبلی

چوخودرا بهر مجلسی‌شمع کرد تودیگرچو پروانه گردش‌مگرد

مبین دلفریبش چو حور بهشت کزآنروی دیگر ، چو غولست‌زشت

مکن بد بفرزند مردم نگاه که فرزند خویشت برآید تباه



اگر در جهان از جهان رسته‌ایست ۔ دراز خلق برخویشتن بسته‌ایست
کس از دست جور زبانها نرست ۔ اگر خودنمایست و گر حق‌پرست
اگر بر پری چون ملك ز آسمان ۔ بدامن در آویزدت بد گمان
بکوشش توان دجله را پیش بست ۔ نشاید زبان بداندیش بست
تو روی از پرستیدن حق مپیچ ۔ بهل تا نگیرند خلقت بهیچ
چو راضی شد از بنده یزدان پاك ۔ گر اینها نگردند راضی، چه باك
بداندیش خلق، از حق آگاه نیست ۔ ز غوغای خلقش بحق راه نیست
مپندار اگر شیر و گر روبهی ۔ کز اینان بمردی و حیلت رهی
و گر بی نوائی بگرید بسوز ۔ نگون بخت خوانندش و تیره‌روز
غنی را بغیبت بدرند پوست ۔ که فرعون اگر هست درعالم، اوست
و گر کامرانی در آید ز پای ۔ غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند ازین جاه و گردنکشی؟ ۔ خوشی را بود در قفا ناخوشی
و گر تنگدستی تنك مایه‌ای ۔ سعادت بلندش کند پایه‌ای
بخایندش از کینه دندان بزهر ۔ که دون‌پرور است این فرومایه دهر
چو بینند کاری بدستت در است ۔ حریصت شمارند و دنیا پرست
و گر دست همت نداری بکار ۔ گدا پیشه خوانندت و مفت‌خوار
تحمل کنان را نخوانند مرد ۔ که بیچاره از بیم سر بر نکرد
و گر در سرش هول و مردانگیست ۔ گریزند ازو، کاین چه دیوانگیست؟
تعنت کنندش گر اندك خوریست ۔ که مالش مگر روزی دیگریست؟
و گر نغز و پاکیزه باشد خورش ۔ شکم بنده خوانند و تن پرورش
و گر بی تکلف زید مالدار ۔ که زینت براهل تمیز است عار۔

زبان در نهندش بایذا چو تیغ | که بدبخت زر دارد ازخود دریغ
وگر کاخ و ایوان منقش کند | تن خویشرا کسوتی خوش کند
بجان آیداز دست طعنه زنان | که خودرا بیاراست همچون زنان
اگر پارسایی سیاحت نکرد | سفر کردگانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون ز آغوش زن | کدامش هنر باشد ورای وفن ؟
جهاندیده را هم بدرند پوست | که سر گشتهٔ بخت بر گشته اوست
گرش خط از اقبال بودی وبهر | زمانه نراندی ز شهرش بشهر
عزب را نکوهش کند خرده بین | که میلرزد ازخفت وخیزش زمین
وگرزن کند، گویدازدست دل | بگردن در افتاد چون خر بگل
نه از جور مردم رهد زشتروی | نه شاهد ز نامردم زشتگوی
وگر بردباری کنی از کسی | بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را باندرز گویند بس | که فردا دودستت بود پیش وپس
وگر قانع و خویشتن دار گشت | بتشنیع[1] خلقی گرفتار گشت
که همچون پدرخواهد این سفله مرد | که نعمت رها کرد وحسرت ببرد
که یارد بکنج سلامت نشست ؟ | که پیغمبر ازطعن مردم نرست
خدا را که مانند و انباز وجفت | ندارد، شنیدی که ترسا چه گفت؟
رهائی نیابد کس از دست کس | گرفتار را چاره صبراست وبس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود
که در وعظ چالاك ومردانه بود

نکونام وصاحبدل و حق پرست | خط عارضش خوشتر ازخط دست
قوی در بلاغات ودر نحو، چست | ولی حرف ابجد نگفتی درست

۱- تشنیع : زشت گوئی

یکی را بگفتم ز صاحبدلان
که دندان پیشین ندارد فلان

برآمد زسودای من سرخ روی
کزاین‌جنس بیهوده‌دیگرمگوی

تودروی‌همان‌عیب‌دیدی که‌هست
ز چندین‌هنر چشم عقلت ببست؟

یقین بشنو از من، که روز یقین
نبینند بد مردم نیك بین

یکی راکه فضلست و فرهنگ ورای
گرش پای عصمت بلغزد زجای

بیك خرده مپسند بروی جفا
بزرگان چه گفتند ؟ خذ ماصفا

بود خار و گل با هم ای هوشمند
چه دربند خاری؟ تو گلدسته بند

کرا زشتخوئی بود در سرشت
نبیند ز طاوس جز پای زشت

صفائی بدست‌آور ای خیره روی
که ننماید آئینه تیره ، رون

طریقی طلب ، کز عقوبت رهی
نه‌حرفی که انگشت بروی نهی

منه عیب خلق‌ای فرو مایه پیش
که چشمت فرودوزد از عیب خویش

چرا دامن آلوده را حد زنم
چو درخود شناسم که تردامنم ؟

من ارحق شناسم و گرخود نمای
برون باتودارم ، درون باخدای

چو ظاهر بعفت بیاراستم
تصرف مکن در گژو راستم

اگرسیرتم خوب و گرمنکراست
خدایم بسر از تو دانا تر است

توخاموش ، اگر من بهم یابدم
که‌حمال سود و زیان خودم

نکو کاری از مردم نیکرای
یکی را بده می نویسد خدای

تونیز ای پسر هر کرا یك هنر
ببینی ، ز ده عیبش اندر گذر

باب هشتم

در شکر بر عافیت

نفس می نیارم زد ازشکر دوست
که‌شکری ندانم که در خورد اوست

عطائیست هر موی ازو بر تنم
چگونه بهر موی شکری کنم ؟

ستایش خداوند بخشنده را
که موجود کرد از عدم بنده‌را

کراقدرت وصف احسان اوست؟
که‌اوصاف، مستغرق‌شان اوست

چوپاك آفریدت، بهش‌باش وپاك
که ننگست ناپاك رفتن بخاك

چوروزی‌بسعی آوری‌سوی‌خویش
مکن‌تکیه برزور بازوی خویش

چو آید بکوشیدنت خیر پیش
بتوفیق حق‌دان، نه‌ازسعی‌خویش

تو قائم بخود نیستی یك قدم
ز غیبت مدد میرسد دم بدم

حکایت

جوانی سر از رأی مادر بتافت
دل دردمندش بآذر بتافت

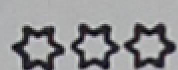
چو بیچاره‌شد ، پیشش آوردمهد
که ای سست مهر فراموش عهد

نه گریان و درمانده‌بودی‌وخرد
که شبها زدست تو خوابم نبرد؟

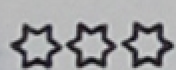
نه در مهد ، نیروی حالت نبود
مگس‌راندن ازخودمجالت‌نبود؟

تو آنی که ازیك مگس رنجه‌ای
که امروز سالار و سر پنجه‌ای

بحالی شوی باز در قعر گور
که نتوانی ازخویشتن دفع‌مور



شب از بهر آسایش تست و روز مه روشن و مهر گیتی فروز
سپهر از برای تو فراش وار همی گسترانـد بساط بهار
اگر بادو برفستو باران و میغ وگر رعدچوگان زند، برق تیغ
همه کاردانـان فرمانبرند که تخم تو در خاك می پرورند
اگر تشنه‌مانی ، زسختی مجوش که سقای ابر آبت آرد بدوش
خور وماه وپروین برای تواند قنادیل سقف سرای تواند
زخارت گل آورد وازنافه‌مشك زرازکان‌وبرگ‌تر از چوب‌خشك
توانا که او نازنین پرورد بـالوان نعمت چنین پرورد
خدایا دلم‌خون‌شد و دیده ریش که‌می‌بینم انعامت از وصف بیش
برو سعدیا دست و دفتر بشوی براهی که پایان ندارد ، مپوی



نداند کسی قدر روز خوشی مگر روزی افتد بسختی کشی
چه دانند جیحونیان قدر آب؟ زواماندگان پرس در آفتاب
کسی قیمت تندرستی شناخت که‌یك‌چندبیچاره‌در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز که غلطی ز پهلو بپهلوی ناز ؟
براندیش ازافتان و خیزان‌تب که رنجور داند درازی شب
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت چه‌داندشب‌پاسبان چون گذشت؟

حکایت

یکی راعسس دست بر بسته بود
همه شب پریشان و دلخسته بود

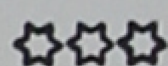
بگوش آمدش‌در شب تیره‌رنگ که‌شخصی‌همی نالدازدست‌تنگ؟
شنیداین‌سخن دزدمسکین‌وگفت ز بیچارگی چند نالی ؟ بخفت

بروشکر یزدان کن‌ای تنگدست که‌دست‌عسس‌تنگ برهم نبست
مکن ناله از بینوائی بسی چوبینی ز خود بینوا تر کسی

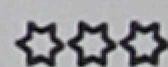
حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت
بمستوری خویش مغرور گشت

ز نخوت بر او التفاتی نکرد جوان سر برآورد، کای نیک‌مرد
یکی را که دربند بینی ، مخند مبادا که روزی در افتی ببند
نه آخر در امکان تقدیر هست که فرداچومن‌باشی‌افتاده‌مست؟
ترا آسمان خط بمسجد نوشت مزن طعنه بر دیگری در کنشت
ببند ای مسلمان بشکرانه دست که زنار مغ بر میانت نبست



نهادست یزدان شفا در عسل نه چندانکه زور آورد با اجل
عسل‌خوش کند زندگانرا مزاج ولی درد مردن ندارد علاج
رمق‌مانده‌ای را که جان‌از بدن برآمد، چه‌سودا نگبین دردهن ؟
ز پیش خطر تا توانی گریز ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
طبایع‌تر وخشك‌و گرمست‌وسرد مرکب ازین چار طبعست مرد
یکی‌زین‌چوبردیگری‌یافت‌دست ترازوی عدل طبیعت شکست
اگر باد سرد نفس نگذرد تف معده جان درخروش آورد
توانائی تن مدان از خورش که لطف حقت میدهد پرورش
چورویی‌بطاعت نهی بر زمین خدا را ثنا گوی وخود را مبین
گدائیست تسبیح وذکروحضور گدا را نباید که باشد غرور



نخست او ارادت بدل در نهاد پس این بنده بر آستان سرنهاد

گرازحق نه توفیق خیری رسد | کی‌ازبنده چیزی بغیری رسد ؟
سر آورد ودست ازعدم در وجود | دراین جود بنهاد ودروی سجود
وگر نه کی ازدست،جود آمدی | محالست کز سر سجود آمدی
بحکمت زبان دادو گوش آفرید | که باشند صندوق دل‌را کلید
اگر نه زبان قصه برداشتی | کس از سردل کی خبر داشتی؟
وگر نیستی‌سعی جاسوس گوش | خبر کی رسیدی بسلطان‌هوش؟
مرا لفظ شیرین خواننده داد | ترا سمع و ادراك داننده داد
مدام‌این‌دو چون‌حاجبان بردرند | ز سلطان بسلطان‌خبر می برند
چه اندیشی ازخودکه‌فعلم نکوست؟ | ازآن‌درنگه کن که‌توفیق‌اوست

باب نهم

در توبه و راه صواب

بیا ایکه عمرت بهفتاد رفت — مگر خفته بودی که بر باد رفت؟
همه برگ بودن همه ساختی — بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند — منازل باعمال نیکو دهند
که بازار چندانکه آکنده تر — تهیدست را دل پراکنده تر
چوپنجاه سالت برون شد زدست — غنیمت شمر پنجروزی که هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی — بفریاد و زاری فغان داشتی
که‌ای زنده‌چون‌هست‌امکان گفت — لب‌ازذکر چون مرده برهم‌مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار — توباری دمی چند فرصت شمار

حکایت

شبی درجوانی وطیب نعم
جوانان نشستیم‌چندی‌بهم

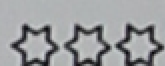
چوبلبل‌سرایان، چو گل‌تازه‌روی — ز شوخی درافکنده غلغل بکوی
جهاندیده پیری ز ما بر کنار — ز دور فلك ليل مويش نهار
چوفندق دهان ازسخن بسته بود — نه‌چون‌مالب‌ازخنده‌چون‌پسته‌بود
جوانی بدو گفت کای پیر مرد — چه در کنج حسرت نشینی بدرد؟
یکی سر برآر از گریبان غم — بآرام دل با جوانان بچم
بر آورد سر سالخورده ازنهفت — جوابش‌نگر، تاچه‌پیرانه گفت:

چو باد صبا بر گلستان وزد — چمیدن درخت جوان را سزد
بهاران که باد آورد بید مشك — بریزد درخت کهن برگ خشك
نزیبد مرا با جوانان چمید — که بر عارضم صبح پیری دمید
شماراست نوبت براین خوان نشست — که ما از تنعم بشستیم دست
چو بر سر نشست از سپیدی غبار — دگر چشم عیش جوانی مدار
مرا برف باریده بر پر زاغ — نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحب جمال — چه میخواهی از بازبر کنده بال؟
گلستان مارا طراوت گذشت — که گل دسته بندد، چو پژمرده گشت
مرا تکیه - جان پدر - برعصاست — دگر تکیه بر زندگانی خطاست
هوس پختن از کودك ناتمام — چنان زشت نبود که از پیر خام
نکو گفت لقمان، که نازیستن — به از سالها بر خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست — به ازسود و سرمایه دادن زدست
جوان تا رساند سیاهی بنور — برد پیر مسکین سیاهی بگور

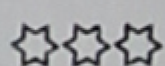
حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب — ز نالیدنش تا بمردن، قریب
که دستم برگ برنه‌ای نیکرای — که پایم همی بر نیاید ز جای
بدان ماند این قامت خفته‌ام — که گوئی بگل در فرو رفته‌ام
بدو گفت: دست ازجهان در گسل — که پایت قیامت بر آید ز گل
نشاط جوانی ز پیران مجوی — که آب روان باز ناید بجوی
اگر درجوانی زدی دست وپای — در ایام پیری بهش باش و رای
چودوران عمر از چهل در گذشت — مزن دست وپا، کآبت ازسر گذشت
نشاط ازمن آنگه رمیدن گرفت — که شامم سپیده دمیدن گرفت

بباید هوس کردن از سر بدر که دور هوسبازی آمد بسر
بسبزه کجا تازه گردد دلم ؟ که‌سبزه بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس گذشتیم بر خاك بسیار کس
کسانی که‌دیگر بغیب اندرند بیایند و بر خاكما بگذرند
دریغا که دور جوانی برفت بلهو و لعب زندگانی برفت
دریغا چنان روح پرور زمان که بگذشت برما چوبرق‌یمان
دریغا که مشغول باطل شدیم زحق دور ماندیم وغافل شدیم
چه‌خوش گفت‌با کودك آموزگار که‌کاری نکردیم وشد روزگار



جوانا ره طاعت امروز گیر که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن چومیدان فراخست، گوئی‌بزن
قضا روزگاری ز من در ربود که‌هرروزی ازوی شب قدر بود
من آن روز را قدر نشناختم بدانستم اکنون که درباختم
چه کوشش کند پیرخر زیربار؟ تو می‌رو، که بر بادپائی سوار
که گفتت بجیحون درانداز تن؟ چوافتاد ، هم دست وپائی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاك چه‌چاره کنون جزتیمم بخاك؟



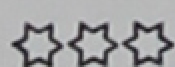
دریغا که بگذشت عمر عزیز بخواهد گذشت‌این‌دمی چندنیز
گذشت آنچه‌درناصوابی گذشت وراین نیزهم درنیابی ، گذشت
گرت چشم عقلست، تدبیر گور کنون کن‌که چشمت نخورد‌دست مور
کنون‌کوش، کآب ازکمر درگذشت نه‌وقتی که سیلابت ازسر گذشت
کنونت که چشمست، اشکی‌ببار زبان در دهانست ، عذری بیار

نه‌پیوسته باشد روان در بدن — نه‌همواره گردد زبان در دهن
کنون بایدت عذر تقصیر گفت — نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت
غنیمت شمار این گرامی نفس — که بی‌مرغ، قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع بافسوس وحیف — که فرصت عزیز است والوقت سیف

حکایت

قضا زنده‌ای را رگ جان برید
دگر کس بمرگش گریبان درید

چنین گفت بینندهٔ تیز هوش — چو فریاد وزاری رسیدش بگوش
ز دست شما ، مرده بر خویشتن — گرش دست بودی، دریدی کفن
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ — که روزی دو پیش از تو کردم بسیچ
فراموش کردی مگر مرگ خویش — که مرگ منت ناتوان کرد وریش؟
زهجران طفلی که درخاك رفت — چه نالی؟ که پاك آمد وپاك رفت
توپاك آمدی، برحذرباش و باك — که ننگست ناپاك رفتن بخاك
کنون باید این مرغ راپای بست — نه آنگه که سررشته رفتت زدست
نشستی بجای دگر کس بسی — نشیند بجای تو ، دیگر کسی
اگر پهلوانی وگر تیغزن — نخواهی بدر بردن ، الا کفن
ترا نیز چندان بود دست زور — که پایت نرفتست درریگ گور
منه دل بر این سالخورده مکان — که گنبد نپاید بر او گردکان
چودی رفت و فردا نیامد بدست — حساب ازهمین یکنفس کن که هست



دو بیتم جگر کرد روزی کباب — که میگفت گوینده‌ای بارباب
دریغا که بی ما بسی روزگار — بروید گل و بشکفد نو بهار
بسی تیر ودی ماه واردی بهشت — برآید که ماخاك باشیم وخشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست
فتادش یکی خشت زرین بدست

سر هوشمندش چنان خیره کرد — که سودا دل روشنش تیره کرد
همه‌شب در اندیشه، کاین گنج ومال — در او تا زیم، ره نیابد زوال
دگر قامت عجزم از بهر خواست — نباید بر کس دوتا کرد و راست
سرائی کنم پای بستش رخام[1] — درختان سقفش همه عود خام
یکی حجره خاص از پی دوستان — در حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت — تف دیگدان چشم ومغزم بسوخت
دگر زیر دستان پزندم خورش — براحت دهم روح را پرورش
فراغ مناجات و رازش نماند — خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
بصحرا بر آمد، سر از عشوه مست — که جائی نبودش قرار نشست
یکی بر سر گور گل می‌سرشت — که حاصل کند زان گل گور، خشت
باندیشه لختی فرو رفت پیر — که ای نفس کوته نظر، پند گیر
چه بندی درین خشت زرین دلت — که یکروز خشتی کنند از گلت
بدارای فرومایه زین خشت دست؟ — که جیحون نشاید بیک خشت بست
تو غافل در اندیشهٔ سود و مال — که سرمایهٔ عمر شد پایمال
غبار هوا چشم عقلت بدوخت — سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاك — که فردا شوی سرمه در چشم خاك

حکایت

میان دوتن دشمنی بود وجنگ
سر از کبر بریکد گرچون پلنگ

ز دیدار هم تا بحدی رمان — که برهر دو تنگ آمدی آسمان

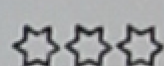
۱ــ رخام: بروزن غلام نوعی از سنگ است و آن زرد وسفید وسرخ میباشد.
برهان قاطع

یکی را اجل در سر آورد جیش — سر آمد بر او روزگاران عیش
بداندیش ویرا درون شاد گشت — بگورش پس از مدتی بر گذشت
خرامان ببالینش آمد فراز — همیگفت با خود لب ازخنده باز
خوشا وقت مجموع آنکس که اوست — پس از مرگ دشمن در آغوش دوست
پس از مرگ آنکس نباید گریست — که روزی پس ازمرگ دشمن بزیست
ز روی عداوت ببازوی زور — یکی تخته بر کندش ازروی گور
سر تاجور دیدش اندر مغاک — دو چشم جهان بینش آکنده خاک
وجودش گرفتار زندان گور — تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور
ز دور فلك بدر رویش هلال — ز جور زمان سرو قدش خلال
کف دست و سر پنجهٔ زورمند — جدا کرده ایام، بندش ز بند
چنانش براو رحمت آمد ز دل — که بسرشت برخاکش ازگریه، گل
پشیمان شداز کرده وخوی زشت — بفرمود بر سنگ گورش نبشت
مکن شادمانی بمرگ کسی — که دهرت نماند پس از وی بسی
شنید این سخن عارفی هوشیار — بنالید کای قادر کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری براو — که بگریست دشمن بزاری براو
تن ما شود نیز روزی چنان — که بر وی بسوزد دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آیدم — چو بیند که دشمن ببخشایدم
بجائی رسد کار سر دیر و زود — که گوئی دراودیده هر گز نبود
زدم تیشه یکروز بر تل خاك — بگوش آمدم نالهٔ دردناك
که زنهار اگرمردی، آهسته‌تر — که چشم وبنا گوش وروی است وسر

حکایت

شبی خفته بودم بعزم سفر — پی کاروانی گرفتم سحر
بر آمد یکی سهمگین باد و گرد — که برچشم مردم جهان تیره کرد

بره بر ، یکی دختر خانه بود / بمعجر غبار از پدر میزدود
پدر گفتش ای نازنین چهر من / که دارای دل آشفتهٔ مهر من
نه‌چندان نشیند درین دیده خاك / که‌بازش بمعجرتوان کرد پاك
بر این خاك چندان صبا بگذرد / که هر ذره از ما بجائی برد
ترا نفس رعنا چو سر کش ستور / دوان میبرد تا سراشیب گور
اجل ناگهت بگسلاند رکیب / عنان باز نتوان گرفت ازنشیب



خبر داری ای استخوانی قفس / که جان تومرغیست نامش‌نفس
چومرغ از قفس رفت وبگسست قید / دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگه دارفرصت، که عالم دمیست / دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که برعالمی حکم داشت / در آندم که میرفت‌عالم گذاشت
میسر نبودش کزو عالمی / ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتندوهر کس درودآنچه کشت / نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل بر این کاروانگه نهیم / که یاران برفتند و ما بررهیم
دل اندر دلارام دنیا مبند / که‌ننشست‌باکس که‌دل برنکند
پس ای خاکسار گنه، عنقریب / سفر کرد خواهی‌بشهری غریب
بران از دوسر چشمهٔ دیده جوی / ورآلایشی‌داری، از خودبشوی

حکایت

ز عهد پدر یاد دارم همی
که باران رحمت براو هردمی

که در خردیم لوح‌ودفتر خرید / ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری / بخرمائی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل‌خرد / بخرمائی از وی توانند برد

تو هم قیمت عمر نشناختی | که در عیش شیرین برانداختی
قیامت که نیکان بر اعلا رسند | ز قعر ثری بر ثریا رسند
ترا خود بماند سر از ننگ پیش | که گردت بر آید عملهای خویش
برادر ! ز کار بدان شرم دار | که در روی نیکان شوی شرمسار
در آن روز کز فعل پرسند و قول | اولوالعزم را تن بلرزد ز هول
بجائی که دهشت برند انبیا | تو عذر گنه را چه داری؟ بیا
یکی بچهٔ گرگ می پرورید | چو پرورده شد خواجه را بردرید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت | زبان آوری بر سرش رفت و گفت:
تو دشمن چنین نازنین پروری | ندانی که ناچار زخمش خوری؟
نه ابلیس در حق ما طعنه زد | کز اینان نیاید بجز کار بد ؟
فغان از بدیها که در نفس ماست | که ترسم شود طعن ابلیس راست
کجا سر بر آریم ازین عار و ننگ | که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو | چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کزو برخوری | نباید که فرمان دشمن بری
ندانی که کمتر نهد دوست پای | چو بیند که دشمن بود در سرای؟
بسیم سیه تا چه خواهی خرید | که خواهی دل از مهر یوسف برید؟

حکایت

همی یاد دارم ز عهد صغر
که عیدی برون آمدم با پدر

ببازیچه مشغول مردم شدم | در آشوب خلق، از پدر گم شدم
بر آوردم از هول و دهشت خروش | پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم، آخرت چند بار | بگفتم که دستم ز دامن مدار ؟
بتنها نداند شدن طفل خرد | که مشکل توان راه نادیده برد

توهم طفل راهی ، بسعی ای فقیر — برو دامن راه‌دانان بگیر
مکن با فرو مایه مردم نشست — چو کردی ،زهیبت فرو شوی دست
بفتراك پاکان در آویز چنگ — که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان بقوت ز طفلان کم‌اند — مشایخ چو دیوار مستحکم‌اند
بیاموز رفتار از آن طفل خرد — که چون استعانت بدیوار برد
ز زنجیر ناپارسایان برست — که در حلقهٔ پارسایان نشست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر — که سلطان ندارد ازین در گزیر
بروخوشه چین باش سعدی صفت — که گرد آوری خرمن معرفت
کنون باخرد باید انباز گشت — که فردا نماند ره بازگشت

حکایت

یکی غله مرداد مه توده کرد
ز تیماردی خاطر آسوده کرد

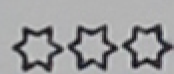
شبی مست شد، آتشی برفروخت — نگون بخت سر گشته خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه‌چینی نشست — که یکجوزخرمن نماندش بدست
چو سر گشته دیدند درویش را — یکی گفت پروردهٔ خویش را
نخواهی که باشی چنین تیره‌روز — بدیوانگی خرمن خود مسوز
گرازدست شد عمرت اندر بدی — تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضیحت بود خوشه اندوختن — سپس خرمن خویشتن سوختن
چو بر گشته بختی در افتد ببند — ازو نیکبختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب — که سودی ندارد فغان زیر چوب

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست
بدامان یوسف در آویخت دست

چنان دیو شهوت رضا داده بود — که‌چون گرگ در یوسف افتاده بود

بتی داشت بانوی مصر از رخام / بر او معتکف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش بپوشید وسر / مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست / بسر بر، ز نفس ستمکاره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای / که ای سست پیمان سر کش، در آی
روان گشتش از دیده بر چهره جوی / که بر گرد و ناپاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمناك / مرا شرم ناید ز یزدان پاك ؟
شراب از پی سرخ روئی خورند / وزو عاقبت زرد روئی برند



پلیدی کند گربه بر جای پاك / چو زشتش نماید، بپوشد بخاك
تو آزادی از ناپسندیده ها / نترسی که بر وی فتد دیده‌ها
بکین آوری با کسی بر ستیز / که ازوی گزیرت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب / نه وقتی که منشور گردد کتاب
گر آئینه از آه گردد سیاه / شود روشن آیینهٔ دل بآه
بترس از گناهان خویش این نفس / که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت
چه گویم کز آنم چه برسر گذشت

در این باغ سروی نیامد بلند / که باد اجل بیخش از بن نکند
نهالی بسی سال گردد درخت / ز بیخش بر آرد یکی بادسخت
عجب نیست بر خاك اگر گل شکفت / که چندین گل اندام در خاك خفت
بدل گفتم ای ننگ مردان، بمیر / که کودك رود پاك و آلوده پیر
ز سودا و آشفتگی بر قدش / بر انداختم سنگی از مرقدش
زهولم در آن جای تاریك وتنگ / بشورید حال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش / ز فرزند دلبندم آمد بگوش:

گرت وحشت آمد ز تاریك جای | بهش باش و با روشنائی درآی
شب گور خواهی اگر همچو روز | از اینجا چراغ عمل برفروز
گروهی فراوان طمع ظن برند | که گندم نیفشانده، خرمن برند
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند | کسی برد خرمن، که تخمی فشاند

باب دهم

در مناجات و ختم کتاب

بیا تا بر آریم دستی ز دل — که نتوان بر آورد فردا ز گل

بفصل خزان در ، نبینی درخت — که بی برگ ماند ز سرمای سخت

بر آرد تهی دست‌های نیاز — ز رحمت نگردد تهی دست باز

مپندار از آن در که هر گز نبست — که نومید گردد بر آورده دست

قضا ، خلعتی نامدارش دهد — قدر ، میوه در آستینش نهد

همه طاعت آرند و مسکین نیاز — بیا تا بدرگاه مسکین نواز

چو شاخ برهنه بر آریم دست — که بی برگ ازین بیش نتوان نشست

خداوندگارا ! نظر کن بجود — که جرم آمد از بندگان در وجود

گناه آید از بندهٔ خاکسار — بامید عفو خداوندگار

کریما ! برزق تو پرورده‌ایم — بانعام و لطف تو خو کرده‌ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز — نگردد ز دنبال بخشنده باز

چو ما را بدنیا تو کردی عزیز — بعقبی همین چشم داریم نیز

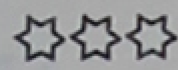
عزیزی و خواری تو بخشی و بس — عزیز تو ، خواری نبیند ز کس

خدایا بعزت ، که خوارم مکن — بذل گنه شرمسارم مکن

مسلط مکن چون منی بر سرم — ز دست تو به گر عقوبت برم

بگیتی نباشد بتر زین بدی — جفا بردن از دست همچون خودی

مرا شرمساری ز روی تو بس — دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم بر سر افتد ز تو سایـه‌ای — سپهرم بود کمترین پایه‌ای
اگر تـاج بخشی سر افرازدم — تو بردار، تا کس نینداژدم
تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم — فرو ماندۀ نفس اماره‌ایم
نمی‌تازد این نفس سر کش‌چنان — که‌عقلش تواند گرفتن عنان
که‌با نفس وشیطان برآید بزور؟ — مصاف پلنگان نیاید ز مور
خدایا بـذات خداوندیت — باوصاف بی‌مثل و مـانندیت
بلبیك حجاج بیت الحرام — بمدفون یثرب علیه السلام
بطاعات پیران آراسته — بصدق جوانان نـو خاسته
که ما را در آن ورطۀ یکنفس — ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امید است آنانکه طاعت کنند — که بی‌طاعتان را شفاعت کنند
بپـاکان، کـز آلایشم دور دار — وگر زلتی رفت، معذور دار
بپیران پشت از عـبادت دو تـا — ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند — زبانم بـوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار — ز بد کردنم دست کوتـاه دار
بگردان ز نـا دیدنی دیـده‌ام — مده دست بر نـا پسندیده‌ام
خدایا بذلت مران از درم — که صورت نبندد دری دیگرم
چه عذر آرم از ننگ تر دامنی؟ — مگرعجز پیش‌آورم، کای غنی
فقیرم، بجرم گناهـم مگیر — غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف‌حالم گریست؟ — اگر من ضعیفم، پناهم قویست
خدا یا بغفلت شکستیم عهد — چه زور آورد باقضا دست جهد؟
چه برخیزد از دست تدبیر ما؟ — همین نکته بس عذر تقصیر مـا



چه خوش گفت درویش کوتاهدست	که شب توبه کردو سحرگه شکست
گراو توبه بخشد، بماند درست	که پیمان ما بی ثباتست وسست
بحقت، که چشمم ز باطل بدوز	بنورت، که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی در خاك رفت	غبار گناهم بر افلاك رفت
تو یك نوبت ای ابر رحمت ببار	که در پیش باران نپاید غبار
زجرمم درین مملکت جاه نیست	ولیکن بملکی دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان	تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید
بمقصورهٔ مسجدی در دوید

بنالید بر آستان کرم	که یارب بفردوس اعلی برم
مؤذن گریبان گرفتش که هین	سگ ومسجد، ای غافل از عقل ودین؟
چه شایسته کردی که خواهی بهشت؟	نمی‌زیبدت ناز با روی زشت
چو گفت این سخن، پیر بگریست مست	که مستم، بدار ازمن ای خواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار	که باشد گنه کاری امیدوار؟
ترا می‌نگویم که عذرم پذیر	درتوبه باز است و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم	که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
کسیرا که پیری در آرد ز پای	چو دستش نگیری، نخیزد زجای
من آنم ز پای اندر افتاده پیر	خدایا بفضل خودم دست گیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش	فرو ماندگی و گناهم ببخش
بنادانی ار بندگان سر کشند	خداوند گاران قلم در کشند
اگر جرم بخشی بمقدار جود	نماند گنهکاری اندر وجود
و گر خشم گیری بقدر گناه	بدوزخ فرست و ترازو مخواه

گرم دست گیری ، بجائی رسم
و گر بفکنی ، بر نگیرد کسم

که زور آورد گر تو یاری دهی؟
که گیرد چو تو رستگاری دهی؟

دو خواهند بودن بمحشر فریق
ندانم کدامان دهندم طریق

عجب گر بود راهم ازدست راست
که ازدست من جز کجی بر نخاست

دلم میدهد وقت این امید
که حق شرم دارد زموی سپید

عجب دارم ار شرم دارد ز من
که شرمم نمی آید از خویشتن

نه یوسف که چندان بلادید و بند
چو حکمش روان گشت وقدرش بلند

گنه عفو کرد آل یعقوب را ؟
که معنی بود صورت خوب را

بکردار بدشان مقید نکرد
بضاعات مزجاتشان رد نکرد

ز لطف همین چشم داریم نیز
براین بی بضاعت ببخش ای عزیز

جزاین، کاعتمادم بیاری تست
امیدم بآمرزگاری تست

بضاعت نیاوردم ، الا امید
خدایا ! ز عفوم مکن نا امید

پایان بوستان

غزلهای سعدی

مشتمل بر:

طیبات

بدایع

خواتیم

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE
13,10			
	1949 — 308		
14,12	72988 — 268		
	2296		
	2297	14,2	

بسم الله الرّحمن الرّحیم

اول دفتر بنام ایزد دانا
صانع و پروردگار و حی توانا
اکبر و اعظم ، خدای عالم و آدم
صورت خوب آفرید وسیرت زیبا
از در بخشندگی و بنده نوازی
مرغ هوا را نصیب و ماهی دریا
قسمت خودمیخورند منعمودرویش
روزی خود میبرند پشه و عنقا
حاجت موری بعلم غیب بداند
در بن چاهی بزیر صخرهٔ صما
جانور از نطفه‌میکند ، شکر ازنی
برك‌تراز چوب‌خشك وچشمه‌زخارا
شربت نوش آفرید از مگس نحل
نخل تناور کند ز دانهٔ خرما
از همگان بی‌نیاز و بر همه مشفق
از همه عالم نهان و بر همه پیدا
خودنه زبان‌دردهان عارف مدهوش
حمد وثنا میکند ،که موی‌بر اعضا
بارخدایا ، مهیمنی و مدبر
وز همه عیبی منزهی و مبرا
ما نتوانیم حق حمد تو گفتن
با همه کروبیان عالم بالا

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا
فراغت از تو میسر نمیشود مارا
بیا که وقت بهاراست تامن و تو بهم
بدیگران بگذاریم باغ و صحرا را
بجای سرو بلند ایستاده برلب جوی
چرا نظر نکنی یار سرو بالا را ؟
که گفت در رخ زیبا نظر خطا باشد ؟
خطا بود که نبینند روی زیبا را
بدوستی، که اگر زهر باشد، ازدستت
چنان بذوق ارادت خورم، که حلوا را
کسی ملامت وامق کند بنادانی
حبیب من ، که ندیدست روی عذرا را
گرفتم آتش پنهان خبر نمیداری
نگاه می‌نکنی آب چشم پیدا را ؟
نگفتمت که بیغما رود دلت سعدی
چو دل بعشق دهی دلبران یغما را ؟

•

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را
الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را
قیمت عشق نداند ، قدم صدق ندارد
سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را
گر مخیر بکنندم بقیامت که چه خواهی
دوست ما را وهمه نعمت فردوس شما را
خنك آن درد که یارم بعیادت بسر آید
دردمندان بچنین درد نخواهند دوا را
باور از مات نباشد ، تو در آیینه نگه کن
تا بدانی که چه بودست گرفتار بلارا
از سر زلف عروسان چمن دست بدارد
بسر زلف تو گر دست رسد باد صبا را
چشم کوته نظران بر ورق صورت خوبان
خط همی بیند و عارف قلم صنع خدا را

وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را
ساقی بیار آن جام می ، مطرب بزن آن ساز را

دوش‌ای پسرمی‌خورده‌ای،چشمت گواهی‌میدهد
باری حریفی جو که او مستور دارد راز را

روی خوش و آواز خوش دارند هر یك لذتی
بنگر که لذت چون بود محبوب خوش آواز را



دوست میدارم من این نالیدن جانسوز را
تا بهر نوعی که باشد ، بگذرانم روز را

شب همه شب انتظار صبح روئی میرود
کان صباحت نیست این صبح جهان افروز را

وه که گر من بازبینم چهر مهر افزای او
تا قیامت شکر گویم طالع پیروز را

کامجویان را زناکامی چشیدن چاره نیست
بر زمستان صبر باید طالب نوروز را

عاشقان دین و دنیا باز را خاصیتی است
کان نباشد زاهدان مال و جاه اندوز را

دیگری را در کمندآور ، که ما خود بنده‌ایم
ریسمان در پای حاجت نیست دست‌آموز را

سعدیا دی رفت و فردا همچنان موجود نیست
در میان این و آن ، فرصت شمارامروز را

وه که گر من باز بینم روی یار خویش را
تا قیامت شکر گویم کردگار خویش را

یار بار افتاده را در کاروان بگذاشتند
بی وفا یاران که بر بستند بار خویش را

مردم بیگانه را خاطر نگه دارند خلق
دوستان ما بیازردند یار خویش را

همچنان امید میدارم ، که بعد از داغ هجر
مرهمی بر دل نهد امیدوار خویش را

هر که را در خاك غربت پای در گل ماند ، ماند
گو دگر در خواب خوش بینی دیار خویش را

عافیت خواهی ، نظر در منظر خوبان مکن
ورکنی ، بدرود کن خواب و قرار خویش را

گبر و ترسا و مسلمان هرکسی در دین خویش
قبله‌ای دارند و ما زیبانگار خویش را

خاك پایش خواستم شد ، باز گفتم زینهار
من بر آن دامن نمیخواهم غبار خویش را

دوش حورا زاده‌ای دیدم که پنهان از رقیب
در میان یاوران میگفت یار خویش را

گر مراد خویش خواهی ترك وصل ما بگوی
ور مرا خواهی رها کن اختیار خویش را

گر هزارت غم بود ، باکس نگوئی زینهار
ای برادر تا نبینی غمگسار خویش را

ای سهی سرو روان ، آخر نگاهی باز کن
تا بخدمت عرضه دارم افتقار خویش را

دوستان گویند سعدی دل چرا دادی بعشق
در میان خلق گم کردی وقار خویش را ؟

ما صلاح خویشتن در بینوائی دیده‌ایم
هر کسی گو مصلحت بینند کار خویش را

امشب سبکتر می‌زنند این طبل بی‌هنگام را
یا وقت بیداری غلط بودست مرغ بام را
یك لحظه بود این یا شبی کزعمرما تاراج شد
ما همچنان لب بر لبی نابرگرفته کام را

•

برخیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق فام را
بر باد قلاشی دهیم این شرك تقوی نام را

هر ساعت ازنو قبله‌ای با بت پرستی میرود
توحید بر ما عرضه کن تا بشکنیم اصنام را

می با جوانان خوردنم باری تمنا می کند
تا کودکان در پی فتند این پیر درد آشام را

زین تنگنای خلوتم خاطر بصحرا میکشد
کز بوستان باد سحر خوش میدهد پیغام را

غافل مباش ار عاقلی ، دریاب اگر صاحبدلی
باشد که نتوان یافتن دیگر چنین ایام را

جائی که سرو بوستان با پای چوبین می‌چمد
ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم اندام را

دلبندم آن پیمان گسل ، منظور چشم آرام دل
نی‌نی دلارامش مخوان کز دل ببرد آرام را

سعدی ملامت نشنود ورجان درین سر میرود
صوفی گرانجانی ببر ، ساقی بیاور جام را

تا بود بار غمت بر دل بیهوش مرا
سوز عشقت ننشاند زجگر جوش مرا
نگذرد یاد گل و سنبلم اندر خاطر
تا بخاطر بود آن زلف وبناگوش مرا
شربتی تلختر از زهر فراقت باید
تا کند لذت وصل تو فراموش مرا
هرشبم با غم هجران تو سر بر بالین
روزی ارباتو نشد دست درآغوش مرا
بی‌دهان تو اگر صد قدح نوش دهند
بدهان تو ، که زهر آید از آن نوش مرا
سعدی اندر کف جلاد غمت میگوید
بنده‌ام ، بنده بکشتن ده و مفروش مرا



لاابالی چکند دفتر دانائی را ؟
طاعت وعظ نباشد سر سودائی را
آب را قول تو با آتش اگر جمع کند
نتواند که کند عشق و شکیبائی را
دیده را فایده آنست که دلبر بیند
ورنبیند ، چه بود فایده بینائی را ؟
عاشقانرا چه غم از سرزنش دشمن ودوست ؟
یا غم دوست خورم یا غم رسوائی را
همه دانند که من سبزهٔ خط دارم دوست
نه چو دیگر حیوان سبزهٔ صحرائی را
من همان روز دل و صبر بیغما دادم
که مقید شدم آن دلبر یغمائی را
بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس
حد همینست سخندانی و زیبائی را

من بدین خوبی و زیبائی ندیدم روی را
وین دلاویزی و دلبندی نباشد موی را

روی اگر پنهان‌کند سنگین دل سیمین بدن
مشك غماز است ، نتواند نهفتن بوی را

ای موافق صورت و معنی که تا چشم منست
از تو زیباتر ندیدم روی و خوشتر خوی را

هرکرا وقتی دمی بودست و دردی سوختست
دوست دارد نالهٔ مستان وهای و هوی را

ما ملامت را بجان جوئیم در بازار عشق
کنج خلوت پارسایان سلامت جوی را

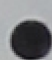
ای گل خوشبوی اگر صد قرن باز آید بهار
مثل من دیگر نبینی بلبل خوشگوی را

سعدیا گر بوسه بر دستش نمی‌یاری نهاد
چاره آن دانم که در پایش بمالی روی را

•

ماهرویا روی خوب از من متاب
بی خطا کشتن چه می بینی صواب ؟
دوش در خوابم در آغوش آمدی
وین نپندارم که بینم جز بخواب
از درون سوزناك و چشم تر
نیمه‌ای در آتشم ، نیمی در آب
هر که باز آید زدر ، پندارم اوست
تشنه مسکین آب پندارد سراب
او سخن میگوید و دل میبرد
او نمك میریزد و مردم کباب

کهن شود همه کس را بروزگار ارادت
مگر مرا ، که همان عشق اولست و زیادت
شنیدمت که نظر میکنی بحال ضعیفان
تبم گرفت و دلم خوش بانتظار عیادت
گرم بگوشهٔ چشمی شکسته‌وار ببینی
فلك شوم ببزرگی و مشتری بسعادت
اگر جنازهٔ سعدی بکوی دوست برآرند
زهی حیات نکونام و رفتنی بشهادت



معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
هزار بلبل دستانسرای عاشق را
بباید از تو سخن گفتن دری آموخت
همه قبیلهٔ من عالمان دین بودند
مرا معلم عشق تو شاعری آموخت
مرا بشاعری آموخت روزگار آنگه
که چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت
مگر دهان تو آموخت تنگی از دل من
وجود من زمیان تو لاغری آموخت



دل هرکه صیدکردی ، نکشد سر ازکمندت
نه دگر امید دارد که رها شود زبندت
بخدا که پرده از روی چو آتشت برافکن
که باتفاق بینی دل عالمی سپندت
نه چمن شکوفه‌ای داشت چو روی دلستانت
نه صبا صنوبری یافت چو قامت بلندت
تو نه مردعشق بودی خودازاین حساب سعدی
که نه قوت گریز است و نه طاقت گزندت

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت
تا چو خورشید نبینند بهر بام و درت

جرم بیگانه نباشد ، که‌تو خودصورت خویش
گر در آئینه ببینی ، برود دل زبرت

هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا
هیچ مشاطه نیاراید ازین خوبترت

بارها گفته‌ام : این روی بهرکس منمای
تا تأمل نکند دیدهٔ هر بی بصرت

بازگویم نه ، که این صورت‌ومعنی که‌تراست
نتواند که ببیند ، مگر اهل نظرت

راه صد دشمنم ازبهر تو می‌باید داد
تا یکی دوست ببینم که بگوید خبرت

غم آن نیست که بر خاك نشیند سعدی
زحمت خویش نمیخواهد بر رهگذرت



چنان بموی تو آشفته‌ام ببوی تو مست
که نیستم خبر از هرچه در دو عالم هست

دگر بروی کسم دیده بر نمی باشد
خلیل من همه بتهای آزری بشکست

مجال خواب نمیباشدم زدست خیال
در سرای نشاید بر آشنایان بست

نگاه من بتو و ، دیگران بخود مشغول
معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست

حذر کنید ز باران دیدهٔ سعدی
که قطره سیل شود چون بیکدگر پیوست

اگر مراد تو ای دوست بی‌مرادی ماست
مراد خویش دگر باره من نخواهم خواست

اگر قبول کنی ور برانی از بر خویش
خلاف رای تو کردن خلاف مذهب ماست

اگر عداوت و جنگست در میان عرب
میان لیلی و مجنون محبتست و صفاست

بروی خوبان گفتی نظر خطا باشد
خطا نباشد ، دیگر مگو چنین، که خطاست

خوشست با غم هجران دوست سعدی را
که گرچه رنج بجان میرسد ، امیدواست

بلا و زحمت امروز بر دل درویش
از آن خوشست ، که امید رحمت فرداست



دیر آمدی ای نگار سرمست
زودت ندهیم دامن از دست
سودای لب شکر دهانان
بس توبهٔ صالحان که بشکست
بیچاره کسی که از تو ببرید
آسوده تنی که با تو پیوست
سعدی ز کمند خوبرویان
تا جان داری نمیتوان جست
ور سر ننهی در آستانش
دیگر چکنی ، دری دگر هست ؟

عشق ورزیدم و عقلم بملامت برخاست
کانکه عاشق شد ، ازو حکم‌سلامت برخاست
که شنیدی که بر انگیخت سمند غم عشق
که نه اندر عقبش گردندامت برخاست ؟
دی زمانی بتکلف بر سعدی بنشست
فتنه‌بنشست،چوبرخاست،قیامت برخاست

•

خرم آن بقعه که آرامگه یار آنجاست
راحت جان و شفای دل بیمار آنجاست
من در اینجای همین صورت بیجانم و بس
دلم آنجاست که آن دلبر عیار آنجاست
تنم اینجاست سقیم و دلم آنجاست مقیم
فلك اینجاست ،ولی کوکب سیار آنجاست
آخر ای باد صبا بوئی اگر میآری
سوی شیراز گذر کن که مرا یار آنجاست
درد دل پیش که‌گویم ، غم دل باکه خورم ؟
روم آنجا که مرا محرم اسرار آنجاست
نکند میل دل من بتماشای چمن
که تماشای دل آنجاست که دلدارآنجاست
سعدی این‌منزل‌ویران چکنی ، جای‌تو نیست
رخت بر بند که منزلگه احرار آنجاست

•

هر صبحدم نسیم گل از بوستان تست
الحان بلبل از نفس دوستان تست
یوسف بیندگیت کمر بسته بر میان
بودش یقین که ملك ملاحت از آن تست
گفتند میهمانی عشاق میکنی
سعدی ببوسه‌ای زلبت میهمان تست

سلسلهٔ موی دوست حلقهٔ دام بلاست
هر که در این حلقه نیست ، فارغ از این ماجراست
گر بزنندم بتیغ در نظرش بیدریغ
دیدن او یکنظر صد چو منش خونبهاست
گر برود جان ما در طلب وصل دوست
حیف نباشد ، که دوست دوستر از جان ماست
دعوی عشاق را شرع نخواهد بیان
گونهٔ زردش دلیل ، نالهٔ زارش گواست
سعدی ، از اخلاق دوست هرچه برآید ، نکوست
گو همه دشنام ده ، کز لب شیرین دعاست



این توئی یا سرو بستانی برفتار آمدست ؟
یا ملك در صورت مردم بگفتار آمدست ؟
آن پری کز خلق پنهان بود چندین روزگار
باز می بینم که در عالم پدیدار آمدست
عود میسوزند یا گل میدمد در بوستان
دوستان یا کاروان مشك تاتار آمدست ؟
تا مرا با نقش رویش آشنائی اوفتاد
هرچه می بینم ، بچشمم نقش دیوار آمدست
من دگر درخانه ننشینم اسیر و دردمند
خاصه اینساعت که گفتی گل ببازار آمدست
گر تو انکار نظر در آفرینش میکنی
من همی گویم که چشم از بهراینکار آمدست

شب فراق که داند که تاسحر چنداست ؟
مگر کسی که بزندان عشق دربندست
گرفتم از غم دل راه بوستان گیرم
کدام سرو ببالای دوست مانندست ؟
پیام من که رساند بیار مهر گسل ؟
که بر شکستی و ما را هنوز پیوندست
قسم بجان تو گفتن طریق عزت نیست
بخاکپای تو ، وآن هم عظیم سوگندست
که با شکستن پیمان و بر گرفتن دل
هنوز دیده بدیدارت آرزومندست
خیال روی تو بیخ امید بنشاندست
بلای عشق تو بنیاد صبر برکندست
ز دست رفته نه تنها منم درین سودا
چه دستها که ز دست تو بر خداوندست
ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق
گمان برند که سعدی ز دوست خرسندست

●

از هرچه میرود ،سخن دوست خوشترست
پیغام آشنا نفس روح پرورست
هرگز وجود حاضر غایب شنیده‌ای ؟
من در میان جمع و ، دلم جای دیگرست
شاهد که در میان نبود، شمع گو بمیر
چون هست ، اگر چراغ نباشد منورست
ابنای روزگار بصحرا روند و باغ
صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبرست
کاش آن بخشم رفتهٔ ما آشتی کنان
باز آمدی ، که دیدهٔ مشتاق بر درست
سعدی خیال بیهده بستی امید وصل
هجرت بکشت و وصل هنوزت مصورست
زنهار ازین امید درازت که در دلست
هیهات ازین خیال محالت که در سرست

افسوس بر آن دیده که روی تو ندیدست
یا دیده و بعد از تو بروئی نگریدست
رحمت نکند بر دل بیچارهٔ فرهاد
آنکس که سخن گفتن شیرین نشنیدست
ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا
حلوا بکسی ده که محبت نچشیدست



ایکه از سرو روان قد تو چالاکترست
دل بروی تو ز روی تو طربناکترست
نظر پاك مرا دشمن اگر طعنه زند
دامن دوست بحمدالله از آن پاکترست
تا گل روی تو در باغ لطافت بشکفت
پردهٔ صبر من از دامن گل چاکترست



چشمت خوشست و بر اثر خواب خوشترست
طعم دهانت از شکر ناب خوشترست
زنهار از آن تبسم شیرین که میکنی
کز خندهٔ شکوفهٔ سیراب خوشترست
شمعی به پیش روی تو گفتم که برکنم
حاجت بشمع نیست ، که مهتاب خوشترست
دوش آرزوی خواب خوشم بود یکزمان
امشب نظر بروی تو از خواب خوشترست

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگست ؟
ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگست
برادران طریقت نصیحتم مکنید
که توبه در ره عشق آبگینه بر سنگست
چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم
مرا که چشم بساقی و گوش بر چنگست ؟
بخشم رفتهٔ ما را که میبرد پیغام ؟
بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگست



دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکلست
هرکه ما را این نصیحت‌میکند، بیحاصلست
من قدم بیرون نمی‌یارم نهاد ازکوی دوست
دوستان معذور داریدم که پایم در گلست
گر بصد منزل فراق افتد میان ما و دوست
همچنانش در میان جان شیرین منزلست
سعدی آسانست با هرکس گرفتن دوستی
لیك‌چون پیوندشد خو ،بازکردن مشکلست



یارا بهشت صحبت یاران همدمست
دیدار یار نامتناسب جهنمست
آرام نیست در همه عالم باتفاق
ور هست ، در مجاورت یار محرمست
دنیا خوشست و مال عزیز است وتن‌شریف
لیکن رفیق بر همه چیزی مقدمست
ممسك برای مال همه ساله تنگدل
سعدی بروی دوست همه‌روزه خرمست

امشب براستی شب ما روز روشنست
عید وصل دوست علی‌رغم دشمنست
باد بهشت میگذرد یا نسیم صبح
یا نکهت دهان تو یا بوی لادنست
هرگز نباشد از تن و جانت عزیزتر
چشمم که در سرست و روانم که‌در تنست
ای پادشاه سایه ز درویش وامگیر
ناچار خوشه چین بود آنجا که خرمنست
عاشق گریختن نتواند که دست شوق
هر جا که میرود متعلق بدامنست



مگر نسیم سحر بوی زلف یار منست ؟
که راحت دل رنجور و بیقرار منست
بخواب در نرود چشم بخت من همه عمر
گرش بخواب ببینم که در کنار منست
اگر معاینه بینم که قصد جان دارد
بجان مضایقه با دوستان ، نه کار منست
اگر هزار غمست از جفای او بر دل
هنوز بندهٔ اویم که غمگسار منست
ستمگرا ، دل سعدی بسوخت در طلبت
دلت نسوخت که مسکین امیدوار منست
وگر مراد تو ایدوست نامرادی ماست
تفاوتی نکند ، چون مراد یار منست



هزار سختی اگر بر من آید ، آسانست
که دوستی و ارادت هزار چندانست
اگر تو جور کنی ، جور نیست ، تربیتست
وگر تو داغ نهی ، داغ نیست ، درمانست

بخت جوان دارد آنکه با تو قرینست
پیر نگردد که در بهشت برینست
دیگر از آن جانبم نماز نباشد
گر تو اشارت کنی که قبله چنینست
گوشه گرفتم زخلق و فایده‌ای نیست
گوشهٔ چشمت بلای گوشه نشینست
تا نه تصور کنی که بی‌تو صبوریم
گر نفسی میزنیم ، باز پسینست

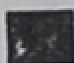
•

زمن مپرس که در دست او دلت چونست
ازو بپرس که انگشتهاش در خونست
خیال روی کسی در سر است هر کس را
مرا خیال کسی ، کز خیال بیرونست

•

گر کسی سرو شنیدست که رفتست ، اینست
یا صنوبر که بناگوش و برش سیمینست
خواب در عهد تو در چشم من آید ؟ هیهات
عاشقی کار سری نیست که بر بالینست
همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت
وآنچه در خواب نشد ، چشم من و پروینست
وقت آنست که مردم ره صحرا گیرند
خاصه اکنون که بهار آمد و فروردینست

بتا هلاك شود دوست در محبت دوست
که زندگانی او در هلاك بودن اوست
دلم ز دست بدر برد سرو بالائی
خلاف عادت آن سروها که بر لب جوست
بخواب دوش چنان دیدمی که زلفینش
گرفته بودم و ، دستم هنوز غالیه بوست
زدوست هرکه تو بینی مراد خود خواهد
مراد خاطر سعدی مراد خاطر اوست



زحد گذشت جدائی میان ما ای دوست
بیا بیا که غلام توام ، بیا ای دوست
چنان بداغ تو باشم ، که گر اجل برسد
بشرعم از تو ستانند خونبها ای دوست
وفای عهد نگه‌دار و از جفا بگذر
بحق آنکه نیم یار بیوفا ای‌دوست
هزار سال پس از مرك من چو باز آئی
ز خاك نعره برآرم که مرحبا ای دوست
غم تو دست برآورد و خون چشمم ریخت
مکن ، که دست برآرم بربنا ای دوست
اگر بخوردن خون آمدی ، هلا برخیز
وگر ببردن دل آمدی ، بیا ای‌دوست
بساز با من رنجور ناتوان ای یار
ببخش بر من مسکین بینوا ای‌دوست

آب حیات منست خاك سر کوی دوست
گر دوجهان خرمیست، ماوغم روی دوست
ولوله در شهر نیست ، جزشکن زلف یار
فتنه درآفاق نیست ، جز خم ابروی دوست
گر متفرق شود خاك من اندر جهان
باد نیارد ربود گرد من از کوی دوست
هر غزلم نامه‌ایست صورت حالی در او
نامه نوشتن‌چسود چون‌نرسدسوی دوست؟

■

مرا خود با تو چیزی در میان هست
وگرنه روی زیبا در جهان هست
وجودی دارم از مهرت گدازان
وجودم رفت و ، مهرت همچنان هست
ندانم قامتست آن یا قیامت
که میگوید چنین سرو روان هست ؟
توان گفتن بمه مانی ، ولی ماه
نپندارم چنین شیرین دهان هست
بجز پیشت نخواهم سر نهادن
اگر بالین نباشد ، آستان هست

■

بیا بیا که مرا با تو ماجرائی هست
بگوی اگر گنهی رفت وگر خطائی هست
روا بود که چنین بی حساب دل ببری ؟
مکن ، که مظلمهٔ خلق را جزائی هست

3

مشنو ایدوست که غیر از تو مرا یاری هست
یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست
بکمند سر زلفت نه من افتادم و بس
که بهر حلقه موی تو گرفتاری هست
گر بگویم که مرا با تو سرو کاری نیست
در و دیوار گواهی بدهد کاری هست
صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم ؟
همه دانند که در صحبت گل خاری هست
نه من خام طمع عشق تو میورزم و بس
که چومن سوخته در خیل تو بسیاری هست
من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود ؟
سرو جان را نتوان گفت که مقداری هست
عشق سعدی نه حدیثیست که پنهان ماند
داستانیست که بر هر سر بازاری هست

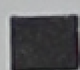
دردیست درد عشق که هیچش طبیب نیست
گر دردمند عشق بنالد ، غریب نیست
دانند عاقلان که مجانین عشق را
پروای قول ناصح و پند ادیب نیست
هرکو شراب عشق نخوردست و درد درد
آنست کز حیات جهانش نصیب نیست
گر دوست واقفست که بر من چه میرود
باك از جفای دشمن و جور رقیب نیست
بگریست چشم دشمن من بر حدیث من
فضل از غریب هست و وفا در قریب نیست

ایکه گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست
گر امید وصل باشد ، همچنان دشوار نیست
خلق را بیدار باید بود از آب چشم من
وین عجب کانوقت میگریم که‌کس بیدار نیست
نوك مژگانم بسرخی بر بیاض روی زرد
قصهٔ دل می‌نویسد ، حاجت گفتار نیست
بارها روی از پریشانی بدیوار آورم
ور غم دل با کسی گویم ، به از دیوار نیست
قادری بر هرچه میخواهی ، مگر آزار من
زانکه گر شمشیر بر فرقم نهی ، آزارنیست
احتمال نیش کردن واجبست از بهر نوش
حمل کوه بیستون بر یاد شیرین بار نیست
سرو را مانی ، ولیکن سرو را رفتار نه
ماه را مانی ، و لیکن ماه را گفتار نیست
گر دلم در عشق تو دیوانه شد ، عیبش مکن
بدر ، بی نقصان وزر ، بی عیب‌وگل ، بی خارنیست
دوستان گویند سعدی خیمه در گلزار زن
من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست

*

با فراقت چند سازم ؟ برك تنهائیم نیست
دستگاه صبر و پایاب شکیبائیم نیست
ترسم ازتنهائی احوالم برسوائی کشد
ترس تنهائیست ، ورنه بیم رسوائیم‌نیست
سعدی آتش زبانم درغمت سوزان‌چو شمع
با همه آتش زبانی در تو گیرائیم نیست

جان ندارد هرکه جانانیش نیست
تنك عیشست آنکه بستانیش نیست
هرکه را صورت نبندد سر عشق
صورتی دارد، ولی جانیش نیست
گر دلی داری، بدلبندی بده
ضایع آن کشور که سلطانیش نیست
کامران آن دل که محبوبیش هست
نیکبخت آن سر که سامانیش نیست
چشم نابینا زمین وآسمان
زان نمی بیند، که انسانیش نیست
ماجرای عقل پرسیدم ز عشق
گفت معزولست و فرمانیش نیست
درد عشق از تندرستی خوشتر است
گرچه بیش از صبر درمانیش نیست
هرکه را با ماهروئی سرخوشست
دولتی دارد که پایانیش نیست
خانه زندانست وتنهائی ضلال
هر که چون سعدی گلستانیش نیست

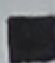


خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست
طاقت بار فراق اینهمه ایامم نیست
خالی ازذکر تو عضوی چه حکایت باشد؟
سر موئی بغلط در همه اندامم نیست
میل آن دانهٔ خالم نظری بیش نبود
چون بدیدم ره بیرون شدن از دامم نیست
نه بزرق آمده‌ام تا بملامت بروم
بندگی لازم اگر عزت اکرامم نیست
بخدا و بسراپای تو، کز دوستیت
خبر از دشمن و اندیشه ز دشنامم نیست
دوستت دارم اگر لطف کنی، ور نکنی
بدو چشم تو، که‌چشم‌ازتو بانعامم‌نیست

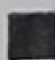
کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست
هیچ بازار چنین گرم چو بازار تو نیست
سرو زیبا و، بزیبائی بالای تو نه
شهد شیرین و، بشیرینی گفتار تو نیست
آن که باشد که ترابیند وعاشق نشود؟
مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست
کس ندیدست ترا یکنظر اندر همه عمر
که همه عمر دعاگوی و هوادار تو نیست
ایکه شمشیر جفا بر سر ما آخته‌ای
صلح کردیم، که مارا سر پیکار تو نیست
بجمال تو، که دیدار زمن باز مگیر
که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست

دل نماندست که گوی خم چوگان‌تونیست
خصم را پای گریز از سر میدان تو نیست
تا سر زلف پریشان تو در جمع آمد
هیچ مجموع ندانم که پریشان تو نیست
در تو حیرانم و اوصاف معانی که تراست
واندر آن‌کس‌که بصردارد وحیران تونیست
گر ترا هست شکیب از من و امکان فراغ
بوصالت، که مرا طاقت هجران تو نیست
توکجا نالی ازین خار که در پای منست؟
یا چه‌غم‌داری ازین درد که‌برجان تونیست؟
دردی از حسرت دیدار تو دارم، که طبیب
عاجز آمد، که مرا چارهٔ درمان تو نیست
سعدی از بند تو هرگز بدر آید؟ هیهات
بلکه حیفست‌بر آنکس که‌بزندان تو نیست

هرچه در وصف تو گویند بزیبائی ، هست
وآنچه در چشم تو از شوخی و رعنائی ، هست
راست گفتی که فرج یابی اگر صبر کنی
صبر نیکست کسی را که توانائی هست

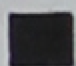


دوش دور از رویت ای‌جان ، جانم ازغم تاب‌داشت
ابر چشمم بر رخ از سودای دل سیلاب داشت
در تفکر ، عقل مسکین پایمال عشق شد
با پریشانی ، دل شوریده چشمم خواب داشت
ز آسمان آغاز کارم سخت شیرین مینمود
کی گمان بردم که شهد آلوده زهر ناب داشت ؟



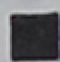
اتفاقم بسر کوی کسی افتادست
که در آن کوی چو من کشته بسی افتادست
خبر ما برسانید بمرغان چمن
که هم آواز شما در قفسی افتادست
بدلارام بگو ای نفس باد سحر
کار ما همچو سحر با نفسی افتادست
سعدیا حال پراکندهٔ گوی آن داند
که همه عمر بچوگان کسی افتادست

ای که رحمت می‌نیاید برمنت
آفرین بر جان و رحمت بر تنت
قامتت گویم که دلبند است و خوب
یا سخن ، یا آمدن ، یا رفتنت ؟
شرمش از روی تو باید آفتاب
کاندر آید بامداد از روزنت
حسن اندامت نمیگویم بشرح
خود حکایت میکند پیراهنت
دست گیر این پنجروزم در حیات
تا نگیرم در قیامت دامنت



هر کسی را نتوان گفت که صاحبنظرست
عشقبازی دگر و نفس پرستی دگرست
هر که در آتش عشقش نبود طاقت سوز
گو بنزدیك مرو ، کافت پروانه پرست
گر من از دوست بنالم ، نفسم صادق نیست
خبر از دوست ندارد که زخود با خبرست
من خود از عشق لبت فهم سخن می نکنم
هرچ از آن تلخترم گر تو بگوئی ، شکرست
ور بتیغم بزنی ، با تو مرا خصمی نیست
خصم آنم که میان من و تیغت سپرست
من ازین بند نخواهم بدر آمد همه عمر
بند پائی که بدست تو بود ، تاج سرست

هر که دلارام دید ، از دلش آرام رفت
چشم ندارد خلاص هر که درین دام رفت
ماه نتابد بروز ، چیست که درخانه تافت ؟
سرو نروید ببام ، کیست که بربام رفت ؟
گر بهمه عمر خویش با تو برآرم دمی
حاصل عمر آندمست ، باقی ایام رفت
هر که هوائی نپخت یا بفراقی نسوخت
آخر عمر از جهان چون برود ، خام رفت



این که تو داری ، قیامتست نه قامت
وین نه تبسم ، که معجز است و کرامت
هر شب و روزی که بی‌تو میرود از عمر
هر نفسی میرود هزار ندامت
چشم مسافر که بر جمال تو افتد
عزم رحیلش بدل شود باقامت
عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم
باقی عمر ایستاده‌ام بغرامت
اینهمه سختی ونامرادی سعدی
چون تو پسندی ، سعادتست و سلامت



باز آ که در فراق تو چشم امیدوار
چون گوش روزه دار بر الله اکبرست
گفتیم عشق را بصبوری دوا کنیم
هر روز عشق بیشتر و صبر کمترست

خوش میروی به تنها ، تنها فدای جانت
مدهوش میگذاری یاران مهربانت
آئینه‌ای طلب کن تا روی خود ببینی
وز حسن خود بماند انگشت در دهانت
دانی چرا نخفتم ؟ ای پادشاه خوبان
خفتن حرام باشد بر چشم پاسبانت
من آب زندگانی بعد از تو می نخواهم
بگذار تا بمیرم بر خاك آستانت
من فتنهٔ زمانم ، وآن دوستان که داری
بیشك نگاه دارند از فتنهٔ زمانت

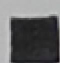
■

بیا که نوبت صلحست و دوستی و عنایت
بشرط آنکه نگوئیم از آنچه رفت ، حکایت

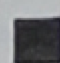
■

سر تسلیم نهادیم بحکم و رایت
تا چه اندیشه کند رای جهان آرایت
قدر آن خاك ندارم که بر او میگذری
که بهر وقت همی بوسه دهد بر پایت

موبت رها مکن که چنین درهم اوفتد
کاشوب حسن روی تو در عالم اوفتد
گر در خیال خلق پری وار بگذری
فریاد در نهاد بنی آدم اوفتد
افتادهٔ تو شد، دلم ای دوست دستگیر
در پای مفکنش که چنین دل کم اوفتد
مشکن دلم ، که حقهٔ راز نهان تست
ترسم که راز در کف نا محرم اوفتد
سعدی صبور باش بر این ریش دردناك
باشد که اتفاق یکی مرهم اوفتد



زهرهٔ مردان نداری ، چون زنان درخانه باش
ور بمیدان میروی ، از تیر باران بر مگرد
هیچکس رابرمن‌از یاران مجلس دل‌نسوخت
شمع میبینم‌که اشکش میرود بر روی زرد

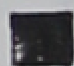


آفرین خدای بر پدری
که تو فرزند نازنین پرورد
خواستم گفت خاك پای توام
عقلم اندر زمان نصیحت کرد
گفت در راه دوست خاك مباش
نه که بر دامنش نشیند گرد
دشمنان در مخالفت گرمند
وآتش ما بدین نگردد سرد
سعدیا صاف وصل اگر ندهند
ما و دردی کشان مجلس درد

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد ؟
ابری که در بیابان بر تشنه‌ای ببارد
ای بوی آشنائی ، دانستم از کجائی
پیغام وصل جانان پیوند روح دارد
سودای عشق پختن ، عقلم نمی‌پسندد
فرمان عقل بردن ، عشقم نمیگذارد
دانی چرا نشیند سعدی بکنج خلوت ؟
کز دست خوبرویان بیرون شدن نیارد



ترا زحال پریشان ما چه غم دارد ؟
اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد ؟
ترا که هر چه مراد است میرود از پیش
زبی مرادی امثال ما چه غم دارد ؟
تو پادشاهی و گر چشم پاسبان همه شب
بخواب در نرود ، پادشاچه غم دارد ؟



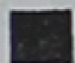
مگر نسیم سحر بوی یار من دارد ؟
که راحت دل امیدوار من دارد
نشان راه سلامت زمن مپرس که عشق
زمام خاطر بی اختیار من دارد
بهرزه در سر او روزگار کردم و او
فراغت از من و از روزگار من دارد

آن شکر خنده که پرنوش دهانی دارد
نه دل من، که دل خلق جهانی دارد
بتماشای درخت چمنش حاجت نیست
هر که در خانه چنو سرو روانی دارد
کافران از بت بیجان چه تمتع دارند؟
باری آن بت بپرستند که جانی دارد
ابرویش خم بکمان ماند و قد راست بتیر
کس ندیدم که چنین تیرو کمانی دارد
حجت آنست که وقتی کمری می‌بندد
ورنه معلوم نبودی که میانی دارد
عشق داغیست که تا مرك نیاید، نرود
هرکه بر چهره ازین داغ نشانی دارد
سعدیا کشتی ازین موج بدر نتوان برد
که نه بحریست محبت که کرانی دارد

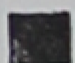


باد آمد و بوی عنبر آورد
بادام شکوفه بر سر آورد
شاخ گل از اضطراب بلبل
با آن همه خار، سر در آورد
ما نامه بدو سپرده بودیم
او نافهٔ مشك اذفر آورد
هرگز نشنیده‌ام که بادی
بوی گلی از تو خوشتر آورد
کس مثل تو خوبروی فرزند
نشنید که هیچ مادر آورد
سعدی دل روشنت صدف وار
هر قطره که خورد گوهر آورد

انصاف نبود آن رخ دلبند نهان کرد
زیرا که نه روئیست کزو صبر توان‌کرد
امروز یقین شد که تو محبوب خدائی
کز عالم جان اینهمه دل با تو روان کرد
مشتاق ترا کی بود آرام و صبوری ؟
هرگز نشنیدم که کسی صبر زجان‌کرد

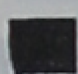


هشیار کسی باید کز عشق بپرهیزد
وین طبع که من دارم ، با عقل نیامیزد
هرکس که دلی دارد آراستهٔ معنی
گر هر دو جهان باشد ، در پای یکی ریزد
تا دل بتو پیوستم راه همه در بستم
جائی که تو بنشینی، بس فتنه‌که برخیزد
سعدی نظر از رویت کوته نکند هرگز
ور روی بگردانی ، در دامنت آویزد

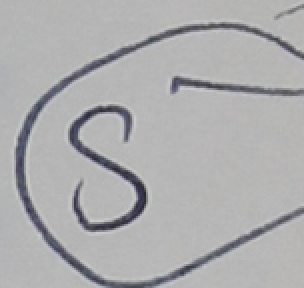


شورش بلبلان سحر باشد
خفته از صبح بی‌خبر باشد
گو ترشروی باش و تلخ سخن
زهر شیرین لبان شکر باشد
عاقلان از بلا بپرهیزند
مذهب عاشقان دگر باشد
پای رفتن نماند سعدی را
مرغ عاشق بریده پر باشد

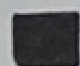
زنده شود هر که پیش دوست بمیرد
مرده دلست آنکه هیچ دوست نگیرد







شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد
تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد
عجبست اگر توانم که سفر کنم زدستت
بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد ؟
زمحبتت نخواهم که نظر کنم برویت
که محب صادق آنست که پاکباز باشد
بکرشمهٔ عنایت نظری بحال ما کن
که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد
چه نماز باشد آنرا که تو درخیال باشی ؟
تو صنم نمیگذاری که مرا نماز باشد
دگرش چو بازبینی ، غم دل مگوی سعدی
که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد
قدمی که برگرفتی بوفا و عهد یاران
اگر از بلا بترسی ، قدم مجاز باشد



از تو دل بر نکنم تا دل و جانم باشد
میبرم جور تو تا وسع و توانم باشد
گر ترا خاطر ما نیست ، خیالت بفرست
تا شبی محرم اسرار نهانم باشد
در قیامت چو سر از خاك لحد بردارم
گرد سودای تو بر دامن جانم باشد
هر کسی وازلبت چشم تمنائی هست
من خود این بخت ندارم که زبانم باشد
جان برافشانم اگر سعدی خویشم خوانی
سر این دارم اگر طالع آنم باشد

نظر خدای بینان ز سر هوا نباشد
سفر نیازمندان قدم خطا نباشد
تو خود ازکدام شهری که زدوستان نپرسی؟
مگر اندر آن ولایت که توئی وفا نباشد ؟
اگرم تو خون بریزی ، بقیامتت نگیرم
که میان دوستان این همه ماجرا نباشد
نه رفیق مهربانست حریف سست پیمان
که به روز تیر باران سپر بلا نباشد
تو در آینه نگه کن کهچه دلبری ،ولیکن
تو چو خویشتن ببینی ، نظرت بما نباشد

از حال منت خبر نباشد
در کار منت نظر نباشد
تا قوت صبر بود ، کردیم
دیگر چه کنیم اگر نباشد
آئین وفا و مهربانی
در شهر شما دگر نباشد
این شور که در سر استمارا
وقتی برود ، که سر نباشد
گر حکم کنی بجان سعدی
جان از تو عزیزتر نباشد

آن به که نظر باشد و گفتار نباشد
تا مدعی اندر پس دیوار نباشد
می خواهم و معشوق و زمینی و زمانی
کو باشد و من باشم و اغیار نباشد
سهلست بخون من اگر دست برآری
جان دادن در پای تو دشوار نباشد
ماهت نتوان گفت بدین صورت و گفتار
مه را لب و دندان شکر بار نباشد
وان سرو که گویند ببالای تو ماند
هرگز بچنین قامت و رفتار نباشد
ما توبه شکستیم ، که در مذهب عشاق
صوفی نپسندند که خمار نباشد
مردم همه دانند که در نامهٔ سعدی
مشگیست که در طبلهٔ عطار نباشد
جان در سر کار توکند سعدی و ، غم نیست
کان یار نباشد که وفادار نباشد



جنك از طرف دوست دل آزار نباشد
یاری که تحمل نکند ، یار نباشد
گر بانك برآید که سری در قدمی رفت
بسیار مگوئید که بسیار نباشد
آن بار که گردون نکشد ، یار سبك روح
گر بر دل عشاق نهد ، بار نباشد
تا رنج تحمل نکنی ، گنج نبینی
تا شب نرود ، صبح پدیدار نباشد
دل آینهٔ صورت غیبست ، ولیکن
شرطست که بر آینه زنگار نباشد

ترا نادیدن ما غم نباشد
که در خیلت به از ما کم نباشد
من از دست تو در عالم نهم روی
ولیکن چون تو در عالم نباشد
عجب گر در چمن بر پای خیزی
که سرو راست پیشت خم نباشد
من اول روز دانستم که این عهد
که با من میکنی ، محکم نباشد
ندانستم که هرگز سازگاری
پری را با بنی آدم نباشد
مکن یارا ، دلم مجروح مگذار
که هیچم در جهان مرهم نباشد
بیا تا جان شیرین در تو ریزم
که بخل و دوستی با هم نباشد
حدیث دوست با دشمن نگویم
که هرگز مدعی محرم نباشد

جان من ، جان من فدای توباد
هیچت از دوستان نیاید یاد
میروی والتفات می نکنی
سرو هرگز چنین نرفت آزاد
آفرین خدای بر پدری
که تو پرورد و ، مادری که توزاد
من بگیرم عنان شه روزی
گویم از دست خوبرویان داد
بخت نیکت بمنتهای امید
برساناد و ، چشم بد مرساد
مرغ وحشی که میرمید از دام
با همه زیرکی بدام افتاد
همه از دست غیر ناله کنند
سعدی از دست خویشتن فریاد

اگر سروی ببالای تو باشد
نه چون قد دلارای تو باشد
دو عالم را بیکبار از دل تنك
برون کردیم تا جای تو باشد
یك امروز است ما را نقد ایام
مرا کی صبر فردای تو باشد ؟
سر سعدی چو خواهد رفتن از دست
همان بهتر که در پای تو باشد

•

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند
جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند
حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد
علی‌الخصوص که پیرایه‌ای براو بستند
کسان که در رمضان چنك میشکستندی
نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند
بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط
زبسکه عارف و عامی برقص برجستند
دو دوست قدر شناسند عهد صحبت را
که مدتی ببریدند و باز پیوستند
برون نمیرود از خانقه یکی هشیار
که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند
یکی درخت گل اندر فضای خلوت ماست
که سروهای چمن پیش قامتش پستند
اگر جهان همه دشمن شود ، بدولت دوست
خبر ندارم ازیشان که در جهان هستند
بسرو گفت کسی میوه‌ای نمیآری
جواب داد که آزادگان تهی دستند
براه عقل برفتند سعدیا بسیار
که ره بعالم دیوانگان ندانستند

دلبرا پیش وجودت همه خوبان عدمند
سروران بر در سودای تو خاك قدمند
شهری اندر هوست سوخته در آتش عشق
خلقی اندر طلبت غرقهٔ دریای غمند
خون صاحبنظران ریختی ای کعبهٔ حسن
قتل اینان که روا داشت که صید حرمند؟
گاهگاهی بگذر بر صف دلسوختگان
تا ثنائیت بگویند و دعائی بدمند
هر خم از جعد پریشان تو زندان دلیست
تا نگوئی که اسیران کمند تو کمند
بندگان را نه گزیرست زحکمت نه‌گریز
چه کنند؟ ار بکشی ور بنوازی، خدمند
جور دشمن چکند گر نکشد طالب دوست؟
گنج و مار وگل وخار وغم و شادی بهمند
غم دل با تو نگویم، که تو در راحت نفس
نشناسی که جگر سوختگان در المند
تو سبکبار قوی حال کجا دریابی
که ضعیفان غمت بارکشان ستمند؟
سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد
سست عهدان ارادت ز ملامت برمند

•

خواب خوش من ای پسر دستخوش خیال شد
نقد امید عمر من در طلب وصال شد
برمن‌اگر حرام‌شدوصل‌تو، نیست‌بوالعجب
بوالعجب آنکه: خون‌من بر تو چراحلال شد؟
پرتو آفتاب اگر بدر کند هلال را
بدر وجود من چرا در نظرت هلال شد؟

گر گویمت که سروی، سرواین چنین نباشد
ورگویمت که ماهی ، مه بر زمین نباشد
لعلست یا لبانت ، قندست یا دهانت ؟
تا در برت نگیرم ، نیکم یقین نباشد
عشقش حرام بادا بر یار سرو بالا
تر دامنی که جانش در آستین نباشد
سعدی بهیچ علت روی از تو بر نپیچد
الاگرش برانی . علت جز این نباشد

•

آنرا که غمی چون غم من نیست ، چه داند
کز شوق توام دیده چه شب میگذراند ؟
وقتست گر ازپای درآیم ، که همه عمر
باری نکشیدم که بهجران تو ماند
ما بی‌تو بدل بر نزدیم آب صبوری
در آتش سوزنده صبوری که تواند ؟
هرگه که بسوزد جگرم ، دیده بگرید
وین گریه نه آبیست که آتش بنشاند
شیرین ننماید بدهانش شکر وصل
آنرا که فلك زهر جدائی نچشاند
فریاد که گر جور فراق تو نویسم
فریاد بر آید ز دل هر که بخواند

•

مرا بعاقبت آن شوخ سیمتن بکشد
چو شمع سوخته روزی در انجمن بکشد
بلطف اگر بخرامد ، هزار دل ببرد
بقهر اگر بستیزد ، هزار تن بکشد
کسان عتاب کنندم که ترك عشق بگوی
بنقد اگر نکشد عشقم ، این سخن بکشد

دوش بی روی تو آتش بسرم بر میشد
وآبم از دیده همی رفت و زمین تر میشد
تا بافسوس بپایان نرود عمر عزیز
همه شب ذکر تو میرفت و مکرر میشد
آن نه می بود که دور از نظرت میخوردم
خون دل بود که از دیده بساغر میشد
از خیال تو بهرسو که نظر میکردم
پیش چشمم در و دیوار مصور میشد

•

آخر ای سنگدل سیم زنخدان تا چند
تو زما فارغ وما از تو پریشان تا چند ؟
خار در پای و گل از دور بحسرت دیدن
تشنه باز آمدن از چشمهٔ حیوان تا چند ؟
تو سر ناز بر آری ز گریبان هر روز
ما زجورت سر فکرت بگریبان تا چند ؟

•

کاروان میرود و بار سفر می بندند
تا دگر بار که بیند که بما پیوندند
عیب شیرین دهنان نیست که خون میریزند
جرم صاحبنظرانست که دل می‌بندند
مرض عشق نه دردیست که میشاید گفت
با طبیبان که درین باب نه دانشمندند
مجلس یاران بی نالهٔ سعدی خوش نیست
شمع میگرید و نظارگیان میخندند

حسن تو دایم بدین قرار نماند
مست تو جاوید در خمار نماند
ای گل خندان نو شکفته ، نگه دار
خاطر بلبل ، که نو بهار نماند
عاقبت از ما غبار ماند ، زنهار
تا ز تو بر خاطری غبار نماند
هم بدهد دور روزگار مرادت
ور ندهد ، دور روزگار نماند
سعدی شوریده ، بیقرار چرائی
در پی چیزی که برقرار نماند ؟



آن سرو که گویند ببالای تو ماند
هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست
با غمزه بگو تا دل مردم نستاند
بخت آن نکند با من سر گشته که یکروز
همخانهٔ من باشي و ، همسایه نداند
امروز چه دانی تو که در آتش و آبم ؟
چون خاك شوم ، باد بگوشت برساند
آنان که ندانند پریشانی عشاق
گویند که نالیدن بلبل به چه ماند
سعدی تو درین بند بمیری و ندانند
فریاد بکن : یا بکشد یا برهاند

مجلس ما دگر امروز ببستان ماند
عیش خلوت بتماشای گلستان ماند
می حلالست کسیرا که بود خانه بهشت
خاصه از دست حریفی که برضوان ماند
تا سر زلف پریشان تو محبوب منست
روزگارم بسر زلف پریشان ماند
چکند کشتهٔ عشقت که نگوید غم دل ؟
تو مپندار که خون ریزی و پنهان ماند
نادر افتد که یکی دل بوصالت ندهد
یا کسی در بلد کفر مسلمان ماند
توکه‌چون برق بخندی، چه‌غمت باشدازآنک
من چنان زار بگریم که بباران ماند ؟
طعنه بر حیرت سعدی نه بانصاف زدی
کس چنین روی نبیند که نه حیران ماند

•

کسی که روی تو دیدست ، حال من داند
که هر که دل بتو پرداخت ، صبر نتواند
مگر تو روی بپوشی ، و گرنه ممکن نیست
که آدمی که تو بیند نظر بپوشاند
چه روز ها بشب آورد جان منتظرم
ببوی آنکه شبی با تو روز گرداند
بچند حیله شبی در فراق روز کنم
وگر نبینمت ، آنروز هم بشب ماند
چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را ؟
حدیث دوست بگویش که جان بر افشاند
پیام اهل دلست این خبر که سعدی داد
نه هر که گوش کند معنی سخن داند

پیش رویت دگران صورت بر دیوارند
نه چنین صورت و معنی که‌تو داری دارند
تا گل روی تو دیدم ، همه گلها خارست
تا ترا یار گرفتم ، همه خلق اغیارند
عجب از چشم تو دارم که شبانش تا روز
خواب میگیرد و خلقی زغمت بیدارند

•

دو چشم مست تو کزخواب صبح برخیزند
هزار فتنه بهر گوشه‌ای برانگیزند
تو قدر خویش ندانی ، زدردمندان پرس
کز اشتیاق جمالت چه اشك میریزند
قرار عقل برفت و مجال صبر نماند
که چشم و زلف تو بیرون زحد دلاویزند
مرا مگوی نصیحت ، که پارسائی و عشق
دو خصلتند که با یکدگر نیامیزند
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی
که شرط نیست که بازورمند بستیزند

•

روندگان طریق از بلا نپرهیزند
گرفتگان ارادت بجور نگریزند
بگیر جامهٔ صوفی ، بیار جام شراب
که نیکنامی و مستی بهم نیامیزند

یار با ما بی‌وفائی میکند
بی گناه از ما جدائی میکند
شمع جانم را بکشت آن بیوفا
جای دیگر روشنائی میکند
میکند با خویش خود بیگانگی
با غریبان آشنائی میکند
جو . فروشست آن نگار سنگدل
با من او گندم نمائی میکند
سعدی شیرین سخن در راه عشق
از لبش بوسی گدائی میکند



هر که بی‌او زندگانی میکند
گر نمیمیرد ، گرانی میکند
من بر آن بودم که ندهم دل بعشق
سرو بالا دلستانی میکند
برف پیری می نشیند بر سرم
همچنان طبعم جوانی میکند
ماجرای دل نمی گفتم بخلق
آب چشمم ترجمانی میکند



با دوست باش اگر همه آفاق دشمنند
کومرهمست اگر دگران نیش میزنند
یك بامداد اگر بخرامی ببوستان
بینی که سرو را ز لب جوی بر کنند
حسن تو نادر است درین عهد و شعر من
من چشم بر تو و همگان گوش بر منند

خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند
بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند
پادشاهان ملاحت چو بنخجیر روند
صید را پای ببندند و رها نیز کنند
نظری کن بمن خسته ، که ارباب کرم
بضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند
عاشقان را ز بر خویش مران تا بر تو
سر و زر هر دو فشانند و دعا نیز کنند
گر کند میل بخوبان دل من ، عیب مکن
کاین گناهیست که در شهر شما نیز کنند
بوسه‌ای زان دهن تنک بده یا بفروش
کاین متاعیست که بخشند و بها نیز کنند
سعدیا گر نکند یاد تو آن ماه ، مرنج
ما که باشیم که اندیشهٔ ما نیز کنند ؟



مرا راحت از زندگی ددوش بود
که آن ماه رویم درآغوش بود
چنان مست دیدار و حیران عشق
که دنیا و دینم فراموش بود
نگویم می لعل شیرین گوار
که زهر از کف دست او نوش بود
ندانستم از غایت لطف و حسن
که سیم و سمن یا برو دوش بود
بدیدار و گفتار جان پرورش
سراپای من دیده و گوش بود
نمیدانم این شب که چون روز شد
کسی باز داند که با هوش بود

توانگران که بجنب سرای درویشند
مروتست که هروقت ازو بیندیشند
تو ای توانگر حسن ، از غنای درویشان
خبر نداری اگر خسته‌اند و گر ریشند
ترا چه غم که یکی در غمت بجان آید ؟
که دوستان توچندانکه میکشی ، بیشند
مرا بعلت بیگانگی ز خویش مران
که دوستان وفادار بهتر از خویشند
غلام همت رندان و پاکبازانم
که از محبت با دوست دشمن خویشند
تو عاشقان مسلم ندیده‌ای سعدی
که تیغ بر سر و سربنده وار در پیشند

من چه در پای تو ریزم که سزای تو بود ؟
سر نه چیزیست که شایستهٔ پای تو بود
خرم آنروی که در روی تو باشد همه عمر
وین نباشد ، مگر آنوقت که رای تو بود
ذره‌ای در همه اجزای من مسکین نیست
که نه آن ذره معلق بهوای تو بود
تا ترا جای شد ای سرو روان در دل من
هیچکس می‌نپسندم که بجای تو بود
بوفای تو ، که گر خشت زنند از گل من
همچنان در دل من مهر و وفای تو بود
خوش بود نالهٔ دلسوختگان از سر درد
خاصه دردی که بامید دوای تو بود
ملك دنیا همه با همت سعدی هیچست
پادشاهیش همین بس ، که گدای تو بود

یارب شب نوشین چه مبارك سحری بود
کو ر ابسر کشتهٔ هجران گذری بود

من بودم واو، نی‌قلم اندر سر من کش
با او نتوان گفت وجود دگری بود

•

گفتمش سیر ببینم ، مگر از دل برود
وآنچنان پای گرفتست که مشکل برود

دلی از سنك ببايد بسر راه وداع
تا تحمل کند آنروز که محمل برود

چشم حسرت بسر اشك فرو میگیرم
که اگر راه دهم قافله در گل برود

کس ندانم که دراین شهر گرفتار تو نیست
مگر آنکس که بشهر آید و غافل برود

گر همه عمر ندادست کسی دل بخیال
چون بیاید بسر راه تو ، بی دل برود

روی بنمای که صبر از دل صوفی ببری
پرده بردار که هوش از تن عاقل برود

سعدی ار عشق نبازد ، چکند ملك وجود ؟
حیف باشد که همه عمر بباطل برود

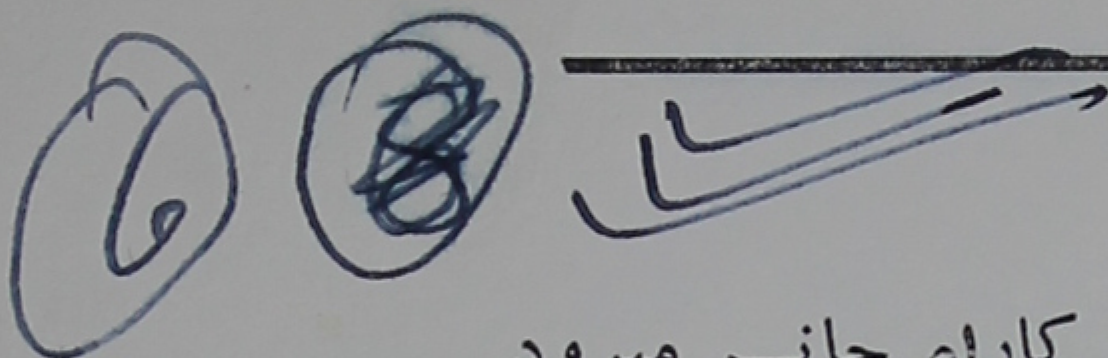
سرو بالائی بصحرا میرود
رفتنش بین تا چه زیبا میرود
میرود در راه و در اجزای خاك
مرده میگوید مسیحا میرود
اهل دل را گو نگهدارید چشم
کان پری پیکر بیغما میرود
هر کرا در شهر دید از مرد و زن
دل ربود ، اکنون بصحرا میرود
آفتاب و سرو غیرت میبرند
کافتابی سرو بالا میرود

•

در من این عیب قدیمست و بدر می نرود
که مرا بی می و معشوق بسر می نرود

•

ناچار هر که صاحب روی نکو بود
هرجا که بگذرد ، همه چشمی بر او بود
نفس آرزو کند که تو لب بر لبش نهی
بعد از هزار سال که خاکش سبو بود
سعدی سپاس دار و جفا بین و دم مزن
کز دست نیکوان همه چیزی نکو بود



ای ساربان آهسته رو کارام جانم میرود
واندل که با خود داشتم با دلستانم میرود
محمل بدار ای ساربان ، تندی‌مکن‌باکاروان
کز عشق آن سرو روان، گوئی‌روانم میرود
او میرود دامن‌کشان ، من‌زهر تنهائی چشان
دیگرمپرس ازمن‌نشان ، کز دل‌نشانم میرود
با آنهمه بیداد او ، وین عهد بی بنیاد او
در سینه دارم یاد او ، یا بر زبانم میرود
بازآی و برچشمم نشین ،ای دلستان‌نازنین
کاشوب و فریاد از زمین ،برآسمانم میرود
در رفتن جان ازبدن گویند هر نوعی سخن
من‌خود بچشم‌خویشتن دیدم که‌جانم میرود
سعدی ،فغان ازدست ما لایق‌نبود ای بیوفا
طاقت نمیآرم جفا ، کار از فغانم میرود

•

چه سرواست آنکه بالا مینماید
عنان از دست دلها میرباید
اگر صد نوبتش چون‌قرص‌خورشید
ببینم ، آب در چشم من آید
کس اندر عهد ما مانند وی‌نیست
ولی ترسم بعهد ما نپاید
حدیث عشق جانان گفتنی نیست
وگر گوئی ، کسی همدرد باید
درازای شب از ناخفتگان پرس
که خواب آلوده را کوته نماید
نشاید خون سعدی بی سبب ریخت
ولیکن چون مراد اوست ، شاید

بخت باز آید از آن در که یکی چون تو درآید
روی زیبای تو دیدن در دولت بگشاید

صبر بسیار بباید پدر پیر فلك را
تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید

این لطافت که تو داری ، همه دلها بفریبد
وین بشاشت که تو داری همه غمها بزداید

رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسبد
زهرم از غالیه آید که براندام توساید

نیشکر با همه شیرینی اگر لب بگشائی
پیش نطق شکرینت چو نی انگشت بخاید

گر مرا هیچ نباشد ـ نه بدنیا نه بعقبی
چون تو دارم همه دارم ، دگرم هیچ نباید

دل بسختی بنهادم ، پس از آن دل بتو دادم
هر که از دوست تحمل نکند ، عهد نپاید

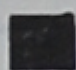
بهمه کس بنمودم خم ابرو که تو داری
ماه نو هر که ببیند ، بهمه کس بنماید

گر حلالست که خون همه عالم تو بریزی
آنکه روی از همه عالم بتو آورد نشاید

چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند
پای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید

سعدیا دیدن خوبان نه حرامست ، ولیکن
نظری گر بربائی ، دلت از کف برباید

عیبی نباشد از تو که بر ما جفا رود
مجنون از آستانهٔ لیلی کجا رود ؟
گر من فدای جان تو گردم ، دریغ نیست
بسیار سر که در سر مهر و وفا رود
ای آشنای کوی محبت ، صبور باش
بیداد نیکوان همه بر آشنا رود



امیدوار چنانم که کار بسته برآید
وصال چون بسرآمد ، فراق هم‌بسرآید
گلم ز دست بدر برد روزگار مخالف
امید هست که خارم زپای هم بدرآید
گرم حیات بماند ، نماند این غم و حسرت
وگر نمیرد بلبل ، درخت گل ببر آید
هزار قرعه بنامت زدیم و باز نگشتی
ندانم آیت رحمت بطالع که بر آید ؟



عشق دانی چیست ؟ سلطانی که هرجا خیمه زد
بی خلاف آن مملکت بروی مقرر میشود
دیگران را تلخ می آید شراب جور عشق
ما ز دست دوست میگیریم و شکر میشود
دل ز جان برگیر و در بر گیر یار مهربان
گر بدین مقدارت آن دولت میسر میشود
عیشها دارم در این آتش که بینی دمبدم
کاندرونم گر چه میسوزد منور میشود
تا نپنداری که با دیگر کسم خاطر خوشست
ظاهرم با جمع و خاطر جای دیگر میشود
قول مطبوع از درون سوزناك آید ، که عود
چون همی سوزد ، جهان از وی معطر میشود

کاروانی شکر از مصر بشیراز آید
اگر آن یار سفر کردهٔ ما باز آید
نام و ننك و دل ودین کو برود ، اینمقدار
چیست تا در نظر عاشق جانباز آید ؟
من خود این سنك بجان میطلبیدم همه عمر
کاین قفس بشکند و مرغ بپرواز آید
اگر این داغ جگرسوز که بر جان منست
بر دل کوه نهی ، سنك بآواز آید



نه چندان آرزومندم که وصفش در بیان آید
وگر صد نامه بنویسم ، حکایت بیش از آن آید
ملامتها که بر من رفت و سختیها که پیش آمد
گر از هر نوبتی فصلی بگویم ، داستان آید
من ای گل دوست میدارم ترا ، کزبوی مشکینت
چنان مستم ، که گوئی بوی یار مهربان آید
گرت خونابه گردد دل ز دست دوستان سعدی
نه شرط دوستی باشد که از دل بر زبان آید



که بر گذشت که بوی عبیر می‌آید ؟
که میرود که چنین دلپذیر می‌آید
نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی
که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید
زدیدنت نتوانم که دیده بردوزم
وگر مقابله بینم که تیر می‌آید

سرمست اگر درآئی عالم بهم برآید
خاك وجود ما را گرد از عدم برآید

گر پرتوی زرویت در کنج خاطر افتد
خلوت نشین جانرا آه از حرم برآید

گلدستهٔ امیدی بر جان عاشقان نه
تا رهروان غم را خار از قدم برآید

گفتی بکام روزی با تو دمی برآرم
آن کام برنیامد، ترسم که دم برآید

گویند دوستانم سودا و ناله تا کی
سودا زعشق خیزد ناله زغم برآید

هردم زسوز عشقت سعدی چنان بنالد
کز شعر سوزناکش دود از قلم برآید



ترا سریست که با ما فرو نمی‌آید
مرا دلی که صبوری ازو نمی‌آید

جز اینقدر نتوان گفت بر جمال تو عیب
که مهربانی از آن طبع و خو نمی‌آید

گمان برند که در عود سوز سینهٔ من
بمرد آتش معنی که بو نمی‌آید

چه عاشقست که فریاد دردناکش نیست؟
چه مجلسست کزو های و هو نمیآید؟

آن نه عشقست که از دل بزبان می‌آید
وان نه عاشق که ز معشوق بجان می‌آید
گو برو در پس زانوی سلامت بنشین
آنکه از دست ملامت بفغان می‌آید
عاشق آنست که بی‌خویشتن از ذوق سماع
پیش شمشیر بلا رقص کنان می‌آید
حاش لله که من از تیر بگردانم روی
گر بدانم که از آن دست و کمان می‌آید
شرط عشقست که از دوست شکایت نکنند
لیکن از شوق حکایت بزبان می‌آید
سعدیا اینهمه فریاد تو بی دردی نیست
آتشی هست که دود از سر آن می‌آید



شیرین دهان آن بت عیار بنگرید
در در میان لعل شکربار بنگرید
بستان عارضش که تماشاگه دلست
پر نرگس و بنفشه و گلنار بنگرید
سنبل نشانده بر گل سوری نگه کنید
عنبر فشانده گرد سمن‌زار بنگرید
چشمش بتیغ غمزهٔ خونخوار خیره‌کش
شهری گرفت قوت بیمار بنگرید
آتشکدست باطن سعدی ز سوز عشق
سوزی که در دلست ، در اشعار بنگرید
دی گفت سعدیا من از آن توام بطنز
این عشوهٔ دروغ دگر بار بنگرید

شرطست جفا کشیدن از یار
خمر است و خمار و گلبن و خار
پیش دگری نمیتوان رفت
از تو بتو آمدم بزنهار
عیبت نکنم اگر بخندی
بر من، چو بگریم از غمت زار
گر پیش تو نوبتی بمیرم
هیچم نبود گزند و بیمار
جز حسرت آن که زنده گردم
تا پیش بمیرمت دگر بار
گفتم که بگوشه‌ای چو سنگی
بنشینم و روی دل بدیوار
دانم که میسرم نگردد
تو سنگ در آوری بگفتار

■

ای صبر پای دار که پیمان شکست یار
کارم ز دست رفت و نیامد بدست یار
برخاست آهم از دل و در خون نشست چشم
یارب زمن چه خاست که بی‌من نشست یار ؟

زنده کدامست بر هوشیار ؟
آنکه بمیرد بسر کوی یار
عاشق دیوانهٔ سرمست را
پند خردمند نیاید بکار
در دلم آرام تصور مکن
وز مژه‌ام خواب توقع مدار

■

هر شب اندیشهٔ دیگر کنم و رای دگر
که من از دست تو فردا بروم جای دگر

بامدادان که برون می‌نهم از منزل پای
حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر

هر کسی را سر چیزی و تمنای کسیست
ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر

زانکه هرگز بجمال تو در آئینهٔ وهم
متصور نشود صورت و بالای دگر

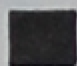
وامقی بود که دیوانهٔ عذرائی بود
منم امروز و توئی وامق و عذرای دگر

بامدادان بتماشای چمن بیرون آی
تا فراغ از تو نماند بتماشای دگر

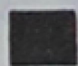
هر صباحم غمی از دور زمان پیش آید
گویم این نیز نهم بر سر غمهای دگر

بازگویم نه ، که دوران حیات این‌همه‌نیست
سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر

دولت جان پرور است صحبت آموزگار
خلوت بی مدعی سفرهٔ بی انتظار
فصل بهار است ، خیز تا بتماشا رویم
تکیه بر ایام نیست تادگر آید بهار
برك درختان سبز پیش خداوند هوش
هر ورقی دفتریست معرفت کردگار
وعده که گفتی شبی با تو بروز آورم
شب بگذشت ازحساب، روزبرفت ازشمار
دور جوانی گذشت موی سیه شد سپید
برق یمانی بجست ، گرد بماند از سوار



بفلك میرسد از روی چو خورشید تو نور
قل هوالله احد چشم بد از روی تو دور



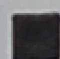
از همه باشد بحقیقت گزیر
وز تو نباشد که نداری نظیر
آن عرقست از بدنت یا گلاب ؟
آن نفسست از دهنت یا عبیر ؟
بذل تو کردم تن و هوش و روان
وقف تو کردم دل و چشم و ضمیر
دل چه بود ؟ جان‌که بدو زنده‌ام
گوبده‌ای دوست ، که گویم بگیر
عیب کنندم که چه دیدی درو ؟
کور نداند که چه بیند بصیر
چون نرود در پی صاحب کمند
آهوی بیچاره بگردن اسیر؟
نالهٔ سعدی تو چه دانی خوشست ؟
بوی خوش آید چو بسوزد عبیر

ما درین شهر غریبیم و درین ملک فقیر
بکمند تو گرفتار و بدام تو اسیر
در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی
باز در خاطرم آمد که متاعیست حقیر
گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست
رنك رخسار خبر میدهد از سر ضمیر
عشق پیرانه سر از من عجبت می‌آید
چه جوانی تو که از دست ببردی دل پیر ؟
عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند
برو ای خواجه‌که عاشق نبود پند پذیر



برآمد باد صبح و بوی نوروز
بکام دوستان و بخت پیروز
مبارك بادت این سال و همه سال
همایون بادت این روز و همه روز
بهاری خرمست ، ای گل کجائی
که بینی بلبلان را ناله و سوز ؟
جهان بی ما بسی بودست و باشد
برادر ، جز نکو نامی میندوز
نکوئی کن که دولت بینی از بخت
مبر فرمان بدگوی بدآموز

مبارکتر شب و خرمترین روز
باستقبالم آمد بخت پیروز
دهل‌زن گو دو نوبت زن بشارت
که دوشم قدر بود ، امروز نوروز
مهست این یا ملك یا آدمیزاد ؟
پری یا آفتاب عالم افروز ؟
مرا با دوست ای دشمن وصالست
تو را گر دل نخواهد ، دیده بردوز

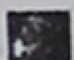


امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
پستان یار در خم گیسوی تابدار
چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس
لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود
برداشتن بگفتهٔ بیهودهٔ خروس



بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس
ور پای بندی همچو من، فریاد میکن درقفس
گیرند مردم دوستان نامهربان و مهربان
هر روز خاطر با یکی،ما خودیکی داریم‌وبس
فریاد سعدی در جهان افکندی ای آرام جان
چندش بفریاد آوری ، آخر بفریادش برس

آنکه هلاك من همی‌خواهد و من سلامتش
هر چه کند زشاهدی کس نکند ملامتش
چارهٔ دل نمیکنم ، کانکه مریض عشق شد
هیچ دوا نیاورد باز باستقامتش
جنك نمیکنم اگر دست به تیغ میبرد
بلکه بخون مطالبت هم نکنم قیامتش
کاش که در قیامتش بار دگر بدیدمی
کانچه گناه او بود ، من بکشم غرامتش



چون بر آمد ماه روی از مطلع پیراهنش
چشم بد را گفتم الحمدی بدم پیرامنش
تا چه خواهدکرد بامن دور گیتی‌زین‌دوکار :
دست‌او درگردنم ، یا خون من در گردنش
گر چمن گوید مرا همرنك رویش لاله ایست
از قفا باید برون کردن زبان سوسنش
گر تنم موئی شود از دست جور روزگار
بر من آسانتر بود کاسیب موئی بر تنش
بعد ازین ای یار اگر تفصیل هشیاران‌کنند
گر در آنجا نام من بینی ، قلم بر سر زنش
لایق سعدی نبود این خرقهٔ تقوی و زهد
ساقیا جامی بده ، وین جامه از تن برکنش

رها نمیکند ایام در کنار منش
که داد خود بستانم ببوسه از دهنش
غلام قامت آن لعبتم که بر قد او
بریده‌اند لطافت چو جامه بر بدنش
زرنك و بوی تو ای سرو قد سیم اندام
برفت رونق نسرین باغ و نسترنش
یکی بحکم نظر پای در گلستان نه
که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش
خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز
که بر کند دل مرد مسافر از وطنش
عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل
صبا بشهر در آورد بوی پیرهنش
شگفت نیست گر از غیرت تو بر گلزار
بگرید ابر و بخندد شکوفه بر چمنش
درین روش که توئی ، گر بمرده‌برگذری
عجب نباشد اگر نعره آید از کفنش



خوشست درد که باشد امید درمانش
دراز نیست بیابان که هست پایانش
نه شرط عشق بود با کمان ابروی دوست
که جان سپر نکنی پیش تیر بارانش
گر آید از تو برویم هزار تیر جفا
جفاست گر مژه بر هم زنم ز پیکانش
حریف را که غم جان خویشتن باشد
هنوز لاف دروغست عشق جانانش
گلی چو روی تو گر ممکنست در آفاق
نه ممکنست چو سعدی هزار دستانش

زینهار از دهان خندانش
وان لب لعل و در دندانش
مگر آن دایه کاین صنم پرورد
شهد بودست شیر پستانش ؟
باغبان گر ببیند این رفتار
سرو بیرون کند ز بستانش
ور چنین حور در بهشت آید
همه خادم شوند غلمانش
ساربانا جمال کعبه کجاست ؟
که بمردیم در بیابانش
ما دگر بی‌تو صبر نتوانیم
که همین بود حد امکانش
از ملامت چه غم خورد سعدی ؟
مرده از نیشتر مترسانش

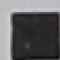
■

هر که هست التفات بر جانش
گو مزن لاف مهر جانانش
درد من بر من از طبیب منست
از که جویم دوا و درمانش ؟
نا گزیر است یار عاشق را
که ملامت کنند یارانش
گل بغایت رسید ، بگذارید
تا بنالد هزار دستانش
عقل را گر هزار حجت هست
عشق دعوی کند ببطلانش
سعدیا گر بیکدمت بی‌دوست
هر دو عالم دهند ، مستانش

هر کسی‌راهوسی درسروکاری‌درپیش
من بیچاره گرفتار هوای دل خویش
هرگز اندیشه نکردم‌که تو بامن‌باشی
چون‌بدست‌آمدی‌ای‌لقمهٔ‌ازحوصله‌بیش
باور ازبخت ندارم‌که تومهمان منی
خیمهٔ پادشه آنگاه سرای درویش



مرا بگوش تو باید حکایت از لب خویش
دریغ باشد پیغام ما بدست رسول



جماعتی که نظر را حرام میدانند
نظر حرام بکردند و خون خلق حلال
اگر مراد نصیحت کنان ما اینست
که ترك دوست بگویم ، تصوریست محال
بخاکپای تو دائم که تا سرم نرود
زسر بدر نرود همچنان امید وصال
بناله کار میسر نمیشود سعدی
ولیك نالهٔ بیچارگان خوشست ، بنال

چشم خدا بر تو ای بدیع شمائل
یار من و شمع جمع و میر قبائل
جلوه کنان میروی و بازمیائی
سرو ندیدم بدین صفت متمایل
هر صفتی را دلیل معرفتی هست
روی تو بر قدرت خدای دلائل
قصهٔ لیلی مخوان و غصهٔ مجنون
عهد تو منسوخ کرد ذکر اوائل
نام تو میرفت و ، عارفان بشنیدند
هر دو برقص آمدند : سامع و قائل
گو همه شهرم نگه کنند و ببینند
دست در آغوش یار کرده حمائل
دور بآخر رسید و عمر بپایان
شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زائل

•

ای پیک نامه‌بر که خبر میبری بدوست
یا لیت اگر بجای تو من بودمی رسول

•

گرم بازآمدی محبوب سیم‌اندام‌سنگین دل
گل از خارم برآوردی وخار از پا و پا ازگل
گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من
بگیرند آستین من‌که دست از دامنش بگسل
ملامتگوی عاشق را چه‌گوید مردم دانا ؟
که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل
زعقل اندیشه ها زاید که مردم را بفرساید
گرت آسودگی باید ، بروعاشق شوای عاقل
دراینمعنی سخن باید که جزسعدی‌نیاراید
سخن کزدل‌برون آید ، نشیند لاجرم بردل

جانا هزاران آفرین بر جانت از سر تا قدم
صانع خدائی کاین وجود آورد بیرون از عدم
خورشید بر سرو روان دیگر ندیدم در جهان
وصفت نگنجد در بیان ، نامت نیاید در قلم
گفتم چو طاوسی مگر ، عضوی زعضوی خوبتر ؟
می‌بینمت چون نیشکر شیرینی از سر تا قدم
چندانکه می‌بینم جفا ، امید میدارم وفا
چشمانت میگویند لا ، ابروت میگوید نعم
آخر نگاهی باز کن ، وآنگه عتاب آغاز کن
چندانکه خواهی ناز کن چون پادشاهان بر خدم
چون دل ببردی ، دین‌مبر ، هوش ازمن‌مسکین‌مبر
با مهربانان کین مبر ، لاتقتلوا صیدالحرم
میزد بشمشیر جفا ، میرفت و میگفت از قفا :
سعدی بنالیدی زما ؟ مردان ننالند از الم

❧

رفیق مهربان و یار همدم
همه کس دوست میدارند و ، من هم
حدیث عشق اگر گوئی گناهست
گناه اول زحوا بود و آدم
گرفتار کمند ماهرویان
نه از مدحش خبر باشد ، نه از ذم

❧

چو بلبل سحری بر گرفت نوبت بام
ز توبه خانهٔ تنهائی آمدم بر بام
سرم هنوز چنان مست بوی آن‌نفسست
که بوی عنبر و گل ره نمیبرد بمشام
من آن نیم که حلال از حرام نشناسم
شراب با تو حلالست و آب بی‌تو حرام

زهی سعادت من ، کم تو آمدی بسلام
خوش آمدی و علیك السلام والاکرام
قیام خواستمت کرد ، عقل میگوید
مکن ، که شرط ادب نیست پیش سروقیام
تو آفتاب منیری و دیگران انجم
تو روح پاکی و ابنای روزگار اجسام
تنك مپوش ، که اندام‌های سیمینت
درون جامه پدید است چون گلاب از جام
از اتفاق چه خوشتر بود میان دو دوست ؟
درون پیرهنی چون دو مغز یك بادام

ماه چنین‌کس ندید خوش‌سخن وخوش‌خرام
ماه مبارك طلوع ، سرو قیامت قیام
سرو درآید ز پای گر تو بجنبی ز جای
ماه بیفتد بزیر گر تو بر آئی ببام
تا دل از آن تو شد ، دیده فرو دوختم
هر چه پسند شماست ، بر همه عالم حرام
گوش دلم بر در است ، تا چه بیاید خبر
چشم امیدم براه ، تا که بیارد پیام
در همه عمرم شبی بی خبر از در درآی
تا شب درویش را صبح برآید ز شام
گو بسلام من آی با همه تندی و جور
وز من بیدل ستان جان بجواب سلام
سعدی اگر طالبی ، راه رو و رنج بر
یا برسد جان بحلق ، یا برسد دل بکام

حکایت از لب شیرین دهان سیم اندام
تفاوتی نکند گر دعاست یا دشنام
اگر ملول شوی یا ملامتم گوئی
اسیر عشق نیندیشد از ملال و ملام
مرا که با توام ، ازهرکه هست ، باکی نیست
حریف خاص نیندیشد از ملامت عام
شب دراز نخفتم که دوستان گویند
بسرزنش عجبالمحب کیف ینام ؟

•

روزگاریست که سودا زدهٔ روی توام
خوابگه نیست مگر خاك سر کوی توام
بدو چشم تو که شوریده‌تر از بخت‌منست
که بروی تو من آشفته‌تر از موی توام
همدمی نیست که گوید سخنی پیش‌منت
محرمی نیست که آرد خبری سوی توام
چشم برهم نزنم گر تو بتیرم بزنی
لیك ترسم که بدوزد نظر از روی توام

•

من اندر خود نمی‌یابم که روی از دوست برتابم
بدار ای دوست دست‌ازمن‌که طاقت رفت وپایابم
بیار ای لعبت ساقی ، نگویم چند پیمانه
که گر جیحون بپیمائی ، نخواهی یافت سیرابم
نگفتی بی‌وفا یارا که دلداری کنی ما را
الاگر دست میگیری ، بیا ، کز سرگذشت آبم
زمستانست و بی برگی ، بیا ای باد نوروزم
بیابانست و تاریکی ، بتاب ای قرص مهتابم
حیات سعدی آن باشد که بر خاك درت میرد
دری دیگر نمیدانم ، مکن محروم ازین بابم

بخاکپای عزیزت که عهد نشکستم
ز من بریدی و با هیچکس نپیوستم
کجا روم که بمیرم بر آستان امید ؟
اگر بدامن وصلت نمیرسد دستم
بلای عشق تو نگذاشت پارسا در پارس
یکی منم که ندانم نماز چون بستم
نماز کردم و از بیخودی ندانستم
که در خیال تو عقد نماز چون بستم
نماز مست ، شریعت روا نمیدارد
نماز من که پذیرد که روز وشب مستم ؟
چنین که دست خیالت گرفت دامن دل
چه بودی ار برسیدی بدامنت دستم ؟
اگر خلاف تو بودست در دلم همه عمر
نه نیك رفت ، خطاکردم و ندانستم
بکش چنانکه توانی ، که سعدی آنکس نیست
که باوجود تو دعوی کند که من هستم

دل پیش تو و دیده بجای دگرستم
تا خصم نداند که ترا مینگرستم

المنة لله که دلم صید غمی شد
کز خوردن غمهای پراکنده برستم

تا ذوق درونم خبری میدهد از دوست
از طعنهٔ دشمن بخدا گر خبرستم

میخواستمت پیشکشی لایق خدمت
جان نیز حقیر است ، ندانم چه فرستم

چون نیك بدیدم که نداری سر سعدی
بر بخت بخندیدم و بر خود بگرستم

گو خلق بدانند که من عاشق و مستم
آوازه درستست، که من توبه شکستم

گر دشمنم ایذا کند و دوست ملامت
من فارغم از هرچه بگویند که هستم

از روی نگارین تو بیزارم، اگر من
تا روی تو دیدم بدگر کس نگرستم

زین پیش بر آمیختمی با همه مردم
تا یار بدیدم، در اغیار ببستم

ای ساقی از آن پیش که مستم کنی از می
من خود ز نظر برقد و بالای تو مستم

شبها که رود بر من از اندیشهٔ رویت
تا روز نه‌من خفته، نه همسایه ز دستم

حیفست سخن گفتن با هرکس از آن لب
دشنام بمن ده که درودت بفرستم

دیریست که سعدی بدل از عشق تو میگفت
این بت نه عجب باشد اگر من بپرستم

بند همه غمهای جهان بر دل من بود
در بند تو افتادم و از جمله برستم

من خود ای ساقی ازین شوق که‌دارم، مستم
تو بیك جرعهٔ دیگر ببری از دستم
هرچه کوته نظرانند ، بر ایشان پیمای
که حریفان ز مل و من ز تأمل مستم
بحق مهرو وفائی که میان من و تست
که نه مهر از تو بریدم ،نه بکس پیوستم
پیش از آب و گل‌من دردل من‌مهرتو بود
باخود آوردم از آنجا ،نه بخود بربستم
من غلام تـوام از روی حقیقت ، لیکن
بـا وجودت نتوان‌گفت کـه من خود هستم
همه وقتی سخنم گوشه نشینی بـودی
تا تو برخاسته‌ای ، از طلبت ننشستم
تو ملولی و مـرا طاقت تنهائـی نیست
تو جفا کردی و من عهد وفا نشکستم
سعدیا با تو نگفتم که مرو در پی دل ؟
نروم باز ، گر این بار که رفتم ، جستم

چو تو آمدی ، مرا بس که حدیث خویش گفتم
چو تو ایستاده باشـی ، ادب آنکه من بیفتم
تو اگـر چنیـن لطیف از در بـوستان درآئـی
گـل سرخ شرم دارد که چرا همی شکفتم
چو بمنتها رسد گل ، برود قرار بلبل
همه خلق را خبر شد غم دل کـه می نهفتم
بامید آنکـه جائی قدمی نهاده باشـی
همه خاکهـای شیراز بدیدگان بـرفتم
دو سه بامداد دیگر که نسیم گـل برآیـد
بتر از هزار دستان بکشد فـراق جفتم
نشنیده‌ای که فرهاد چگونه سنك سفتـی ؟
نه چو سنك آستانت که بآب دیـده سفتم
نه عجب شب درازم کـه دو دیـده باز باشـد
بخیالت ای ستمگـر عجبست اگر بخفتم

من همانروز که خال تو بدیدم ، گفتم
بیم آنست بدین دانه که در دام افتم
هرگز آشفتهٔ روئی نشدم یا موئی
مگر اکنون که بروی تو چو موی آشفتم
رنك رویم غم دل پیش کسان میگوید
فاش کرد آنچه ز بیگانه همی بنهفتم
آتشی بر سرم از داغ جدائی میرفت
وآبی از دیده همی شد که زمین میسفتم
عجب آنست که با زحمت چندینی خار
بوی صبحی نشنیدم که چو گل نشکفتم
پیش ازین خاطر من خانهٔ پر مشغله بود
با تو پرداختمش ، وز همه عالم رفتم
سعدی آن نیست‌که درخوردتو گویدسخنی
آنچه در وسع خودم در دهن آمد ، گفتم

٭

عشقبازی نه من آخر بجهان آوردم
یا گناهیست که اول من مسکین کردم
تو که از صورت حال دل من بیخبری
غم دل با تو نگویم ، که ندانی دردم
ایکه منعم کنی از عشق و ملامت گوئی
تو نبودی که من این جام محبت خوردم
تو برو مصلحت خویشتن اندیش ، که من
ترک جان کردم از آن پیش که دل بسپردم
کرده‌ام عهد که جان در سر کار تو کنم
وگر این عهد بپایان نبرم ، نامردم
روز دیوان جزا دست من و دامن تو
تا بگوئی دل سعدی بچه جرم آزردم

شکست عهد مودت نگار دلبندم
بريد مهر و وفا يار سست پيوندم
بخاكپای عزيزان كه از محبت دوست
دل از محبت دنيا و آخرت كندم
تطاولی كه تو كردی بدوستی با من
من آن بدشمن خونخوار خويش نپسندم
اگر چه مهر بريدی و عهد بشكستی
هنوز بر سر پيمان و عهد و سوگندم
بخاكپای تو سوگند و جان زنده دلان
كه من بپای تو بر مردن آرزومندم
بخنده گفت كه سعدی ازين خطر بگريز
كجا روم ؟ كه بزندان عشق در بندم



از در در آمدی و من از خود بدر شدم
گوئی كزين جهان بجهان دگر شدم
گوشم براه ، تا كه خبر ميدهد ز دوست
صاحب خبر بيامد و من بی خبر شدم
چون شبنم اوفتاده بدم پيش آفتاب
مهرم بجان رسيد و بعيوق بر شدم
گفتم ببينمش مگرم درد اشتياق
ساكن شود ، بديدم و مشتاق تر شدم
دستم نداد قوت رفتن به پيش يار
چندی بپای رفتم و چندی بسر شدم
من چشم ازو چگونه توانم نگاهداشت
كاول نظر بديدن او ديده ور شدم ؟
بيزارم از وفای تو يك روز و يك زمان
مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم
اول خود التفات نبودش بصيد من
آخر چنين اسير كمند نظر شدم
گويند روی سرخ تو سعدی چه زرد كرد ؟
اكسير عشق بر مسم افتاد و زر شدم

خرامان از درم بازآ کت از جان آرزومندم
بدیدار تو خوشنودم ، بگفتار تو خرسندم
اگرچه خاطرت با هر کسی پیوندها دارد
مباد آنروز و آن ساعت که من باجز تو پیوندم
یکی همتای من جستی زهی بدعهد سنگین دل
مکن، کاندر وفاداری نخواهی یافت مانندم
اگر خود دولت قارون کسی در پایت اندازد
کجا همتای من باشد که جان درپایت افکندم؟
بجانت ، کز میان جان زجانت دوستر دارم
بحق دوستی جانا که باور دار سوگندم
مکن رغبت بهر سوئی بیاران پراکنده
که من مهردگر یاران زهر سوئی پراکندم
شراب وصلم اندرده که جام هجر نوشیدم
درخت دوستی بنشان که بیخ صبر بر کندم
چوپای ازجاده بیرون شد، چه نفع از رفتن راهم؟
چو کار ازدست یکسو شد چسود ازدادن پندم؟
معلم گو ادب کم کن که من ناجنس شاگردم
پدرگو پند کمتر ده که من نااهل فرزندم
بزاری در پیت سعدی بخاک افتاده میگوید
پسندی بر دلم گردی که بر دامانت نپسندم

چنان در قید مهرت پای بندم
که گوئی آهوی سر در کمندم

گهی بر درد بی‌درمان بگریم
گهی بر حال بی سامان بخندم

مرا هوشی نماند از عشق و گوشی
که پند هوشمندان کار بندم

مجال صبر تنگ آمد بیکبار
حدیث عشق بر صحرا فکندم

نه مجنونم که دل بردارم از دوست
مده — گر عاقلی ای خواجه پندم

چه جانها در غمت فرسود و تنها
نه تنها من اسیر و مستمندم

تو هم باز آمدی ناچار وناکام
اگر باز آمدی بخت بلندم

گر آوازم دهی من خفته در گور
بر آساید روان دردمندم

سری دارم فدای خاک پایت
گر آسایش رسانی ور گزندم

وگر در رنج سعدی راحت تست
من این بیداد بر خود می پسندم

من از آنروز که دربند توام ، آزادم
پادشاهم چو بدست تو اسیر افتادم
همه غمهای جهان هیچ اثر می نکند
درمن ، از بس که بدیدار عزیزت شادم
خرم آنروز که جان میرود اندر طلبت
تا بیایند رفیقان بمبارکبادم
منکه در هیچ مقامی نزدم خیمهٔ انس
پیش تو رخت بیفکندم و دل بنهادم
تا خیال قد و بالای تو در فکر منست
گر خلایق همه سروند ، چو سرو آزادم
بسخن راست نیاید که چه شیرین‌سخنی
وین عجب‌تر که تو شیرینی و من فرهادم
دلم از صحبت شیراز بکلی بگرفت
وقت آنست که پرسی خبر از بغدادم
سعدیا حب وطن گر چه حدیثیست صحیح
نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم



من با تو نه مرد پنجه بودم
افکندم و مردی آزمودم
دیدم دل خاص و عام بردی
من نیز دلاوری نمودم
گفتم که بر آرم از تو فریاد
فریاد که نشنوی چه سودم ؟
از چشم عنایتم مینداز
کاول بتو چشم برگشودم
گر سر برود ، فدای پایت
مرگ آمدنیست دیر و زودم
امروز چنانم از محبت
کاتش بفلك رسد ز دودم
وآنروز که سر بر آرم از خاك
جویای تو همچنان که بودم

آمدی ؟ وه که چه مشتاق و پریشان بودم
تا برفتی ز برم ، صورت بیجان بودم
نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند
که در اندیشهٔ اوصاف تو حیران بودم
بی تو در دامن گلزار نخفتم یکشب
که نه در بادیهٔ خار مغیلان بودم
زنده میکرد مرا دمبدم امید وصال
ورنه دور از نظرت کشتهٔ هجران بودم
بتولای تو در آتش محنت چو خلیل
گوئیا در چمن لاله و ریحان بودم
تا مگر یکنفسم بوی تو آرد دم صبح
همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم
سعدی از جور فراقت همه روز این‌میگفت:
عهد بشکستی و ، من بر سر پیمان بودم



عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم
شاکر نعمت و پروردهٔ احسان بودم
چکند بنده که بر جور تحمل نکند ؟
بار بر گردن و سر بر خط فرمان بودم
گر بعقبی درم از حاصل دنیا پرسند
گویم آنروز که در صحبت جانان بودم
که پسندد که فراموش کنی عهد قدیم ؟
بوصالت ، که نه مستوجب هجران بودم
خرم آنروز که باز آئی و سعدی گوید :
آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم

دو هفته میگذرد کان مه دو هفته ندیدم
بجان رسیدم از آن تا بخدمتش برسیدم

حریف عهد مودت شکست و من نشکستم
خلیل بیخ ارادت برید و من نبریدم

بکام دشمنم ای دوست عاقبت بنشاندی
بجای آن که چرا پند دوستان نشنیدم

مرا بهیچ بدادی خلاف عهد مودت
هنوز با همه عیبت بجان و دل بخریدم

بخاکپای تو جانا که تا تو دوست گرفتم
ز دوستان مجازی چو دشمنان برمیدم

قسم بروی تو گویم ازان زمان که برفتی
که هیچ روی ندیدم که روی در نکشیدم

ترا ببینم و خواهم که خاکپای تو باشم
مرا ببینی و چون باد بگذری که ندیدم

میان خلق ندیدی که چون دویدمت از پی
زهی خجالت مردم ، چرا بسر ندویدم

شکر خوشست ، ولیکن حلاوتش تو ندانی
من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم

مرا رواست که دعوی کنم بصدق ارادت
که هیچ در همه عالم بدوست بر نگزیدم

بنال مطرب مجلس ، بگوی گفتهٔ سعدی
شراب انس بیاور که من نه مرد نبیدم

من چون تو بدلبری ندیدم — گلبرك چنین طری ندیدم
مانند تو آدمی در آفاق — ممکن نبود ، پری ندیدم
وین بوالعجبی و چشم بندی — در صنعت سامری ندیدم
با روی تو ماه آسمان را — امکان برابری ندیدم
لعلی چو لب شکر فشانت — در دکهٔ جوهری ندیدم
چون در دو رستهٔ دهانت — نظم سخن دری ندیدم
مه را که خرد ؟که من بکرات — مه دیدم و مشتری ندیدم
وین پردهٔ راز پارسایان — چندانکه تو میدری ، ندیدم
دیدم همه دلبران آفاق — چون تو بدلاوری ندیدم
جوری که تو میکنی در اسلام — در ملت کافری ندیدم
سعدی غم عشق خوبرویان — چندانکه تو میخوری ندیدم
دیدم همه صوفیان آفاق — مثل تو قلندری ندیدم



میروم ، وز سر حسرت بقفا مینگرم
خبر از پای ندارم که زمین می‌سپرم
میروم بی دل و بی یار و یقین میدانم
که من بی دل بی یار نه مرد سفرم
جان من زنده بتأثیر هوای رخ تست
سازگاری نکند آب و هوای دگرم
وه که گر بر سر کوی تو شبی روز کنم
غلغل اندر ملکوت افتد از آه سحرم
چکنم ؟ دست ندارم بگریبان اجل
تا بتن در ز غمت پیرهن جان بدرم
آتش خشم تو برد آب من خاك آلود
بعدازین باد بگوش تو رساند خبرم
هر نوردی که ز طومار غمم باز کنی
حرفها بینی آلوده بخون جگرم
از قفا سیر نگشتم من بیچاره هنوز
میروم ، وزسر حسرت بقفا مینگرم

شب دراز بامید صبح بیدارم
مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم
عجب که بیخ محبت نمیدهد بارم
که بروی اینهمه باران شوق میبارم
از آستانهٔ خدمت کجا توانم رفت
اگر بمنزل قربت نمیدهی بارم
بتیغ هجر بکشتی مرا و بر گشتی
بیاو زندهٔ جاوید کن دگر بارم
چه روز ها بشب آورده‌ام در این امید
که با وجود عزیزت شبی بروز آرم
چه جرم رفت که با ما سخن نمیگوئی ؟
چه کرده‌ام که بهجران تو سزاوارم ؟
هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم
هنوز با همه بی مهریت طلبکارم
من از حکایت عشق تو بس کنم ؟ هیهات
مگر اجل که ببندد زبان گفتارم



نرفت ، تا تو برفتی ، خیالت از نظرم
برفت در همه عالم به بی دلی خبرم
نه بخت و دولت آنم که با تو بنشینم
نه صبر و طاقت آنم که از تو در گذرم
من از تو روی نخواهم بدیگری آورد
که زشت باشد هر روز قبلهٔ دگرم
بلای عشق تو در من چنان اثر کردست
که پند عالم و عابد نمیکند اثرم
قیامتم که بدیوان حشر پیش آرند
میان آنهمه تشویش ، در تو مینگرم
بجان دوست که چون دوست در برم باشد
هزار دشمن اگر بر سرند ، غم نخورم
تو نیز اگر نشناسی مرا ، عجب نبود
که هر چه در نظر آید ، از آن ضعیف ترم
بجان و سر که نگردانم از وصال تو روی
وگر هزار ملامت رسد بجان و سرم

من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم
وگر زکینهٔ دشمن بجان رسد کارم

نه روی رفتنم از خاك آستانهٔ دوست
نه احتمال نشستن ، نه پای رفتارم

کجا روم ؟ که دلم پای بند مهر کسیست
سفر کنید رفیقان که من گرفتارم

نه او بچشم ارادت نظر بجانب ما
نمیکند ، که من از ضعف نا پدیدارم

اگر هزار تعنت کنی و طعنه زنی
من این طریق محبت زدست نگذارم

مرا بمنظر خوبان اگر نباشد میل
درست شد بحقیقت که نقش دیوارم

در آن قضیه که با ما بصلح باشد دوست
اگر جهان همه دشمن شود چه غم دارم ؟

بعشق روی تو اقرار میکند سعدی
همه جهان بدر آیند گو بانکارم

کجا توانمت انکار دوستی کردن ؟
که آب دیده گواهی دهد باقرارم

یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم
گرم چو عود بر آتش نهند ، غم نخورم
چو التماس بر آید ، هلاک باکی نیست
کجاست تیر بلا ؟ گوبیا که من سپرم
ببند یکنفس ای آسمان دریچهٔ صبح
بر آفتاب ، که امشب خوشست با قمرم
ندانم این شب قدر است یا ستارهٔ روز ؟
توئی برابر من ، یا خیال در نظرم
خوشا هوای گلستان و خواب در بستان
اگر نبودی تشویش بلبل سحرم
بدین دو دیده که امشب ترا همی بینم
دریغ باشد فردا بدیگری نگرم
روان تشنه بر آساید از وجود فرات
مرا فرات ز سر بر گذشت و تشنه‌ترم
چو می ندیدمت ، از شوق بیخبر بودم
کنون که با تو نشستم ، ز ذوق بیخبرم
سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست
بغیر شمع و ، همین ساعتش زبان ببرم
میان ما بجز این پیرهن نخواهد ماند
وگر حجاب شود ، تا بدامنش بدرم
مگو که سعدی ازین درد جان نخواهد برد
بگو کجا برم آن جان که از غمت ببرم ؟

منم این بی تو که پروای تماشا دارم
کافرم گر دل باغ و سر صحرا دارم
که نه بر نالهٔ مرغان چمن شیفته‌ام
که نه سودای رخ لالهٔ حمرا دارم
بر گل روی تو چون بلبل مستم واله
از رخ لاله و نسرین چه تمنا دارم ؟
گرچه لایق نبود دست من و دامن تو
هر کجا پای نهی ، فرق سر آنجا دارم



باز از شراب دوشین در سر خمار دارم
وز باغ وصل جانان گل در کنار دارم
سرمست اگر زمانی بر هم زنم جهانی
عیبم مکن ، که در سر سودای یار دارم
ساقی بیار جامی ، کز زهد توبه کردم
مطرب بزن نوائی ، کز توبه عار دارم
سیلاب نیستی را سر در وجود من ده
کز خاکدان هستی بر دل غبار دارم
آن نقطه‌ام که گردم دائم بسر چو پرگار
سرگشته‌ام ، ولیکن پای استوار دارم
عقلی تمام باید تا دل قرار گیرد
عقل از کجا و دل کو تا برقرار دارم ؟
زان می که ریخت عشقت در کام جان سعدی
تا بامداد محشر در سر خمار دارم

نه دسترسی بیار درام
نه طاقت انتظار دارم

هر جورکه ازتوبرمن‌آید
از گردش روزگار دارم

این‌خسته‌تن‌چوموی‌باریک
از زلف تو یادگار دارم

من کانده‌تو کشیده‌باشم
اندوه زمانه خوار دارم

درآب‌دو دیده‌از تو غرقم
و امید لب و کنار دارم

دشنام همی‌دهی بسعدی؟
من با دو لب تو کار دارم



تا خبر دارم ازو ، بیخبر از خویشتنم
با وجودش ز من آواز نیاید که منم
شرط عقلست که مردم بگریزند از تیر
من گر از دست تو باشد ، مژه بر هم نزنم
تا بگفتار درآمد دهن شیرینت
بیم آنست که شوری بجهان در فکنم
لب سعدی و دهانت زکجاتا بکجا ؟
اینقدر بس ، که رود نام لبت بر دهنم

من ـ اگر نظر حرامست ـ بسی گناه‌دارم
چکنم ؟ نمیتوانم که نظر نگاه دارم
ستم ازکسیست برمن‌که ضروتست بردن
نه قرار زخم خوردن ، نه مجال آه دارم
نه فراغت نشستن ، نه شکیب رخت بستن
نه مقام ایستادن ، نه گریزگاه دارم
نه اگر همی نشینم نظری کند برحمت
نه اگر همی گریزم دگری پناه دارم
بسم از قبول عامی و صلاح نیکنامی
چو بترك سر بگفتم چه غم از کلاه دارم ؟
چه شبست‌یارب امشب‌که ستاره‌ای بر آمد؟
که‌دگر نه‌عشق خورشید ونه مهر ماه دارم
مکنید دردمندان گله از شب جدائی
که من این صباح روشن زشب سیاه دارم

•

من دوست میدارم جفا کز دست جانان‌میبرم
طاقت نمیدارم، ولی افتان و خیزان میبرم

از دست او جان میبرم تا افکنم در پای او
تا تو نپنداری که من از دست او جان میبرم

ای ساربان آهسته رو .. با ناتوانان‌صبر کن
تو بار جانان میبری ، من بارهجران میبرم

گفتم بپایان آورم در عمر خود با او شبی
حالا بعشق روی او روزی بپایان میبرم

بخدا اگر بمیرم که دل از تو بر نگیرم
برواى طبيبم از سر كه دوا نمى پذيرم

مده‌ای حکیم پندم که بکار در نه بندم
که زخویشتن گزیرست و زدوست ناگزیرم

برواى سپر زپيشم كه بجان رسيد پيكان
بگذار تا ببینم که همی زند بتیرم

نه نشاط دوستانم، نه فراغ بوستانم
بروید ای رفیقان بسفر که من اسیرم

تو در آب اگر ببینی حرکات خویشتن را
بزبان خود بگوئی که بحسن بی نظیرم

نه تو گفته‌ای که سعدی نبرد زدست‌من‌جان؟
نه بخاکپایت ای جان چو تو میکشی نمیرم

*

گر من ز محبتت بمیرم
دامن بقیامتت نگیرم

از دنیی وآخرت گزیر است
وز صحبت دوست ناگزیرم

ای‌محتسب‌ازجوان چه‌خواهی؟
من توبه نمیکنم که پیرم

درخواب نمیروم، که‌بی‌دوست
پهلو نه خوشست بر حریرم

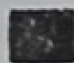
ای مونس روزگار سعدی
رفتی و نرفتی از ضمیرم

از تو با مصلحت خویش نمی پردازم
همچو پروانه که میسوزم و در پروازم
گر توانی که بجوئی دلم ، امروز بجوی
ور نه بسیار بجوئی و نیابی بازم
همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش
تو بهر پرده که خواهی ، بزن و بنوازم
گر بآتش بریم صد ره و بیرون آری
زر نابم که همان باشم اگر بگدازم
خدمتی لایقم از دست نیاید ، چکنم ؟
سر نه چیزیست که در پای عزیزان بازم
من خراباتیم و عاشق و دیوانه و مست
بیشتر زین چه حکایت بکند غمازم ؟
ماجرای دل دیوانه بگفتم بطبیب
که همه شب در چشمست بفکرت بازم
گفت ازین نوع شکایت که توداری سعدی
درد عشقست ، ندانم که چه درمان سازم

■

نظر از مدعیان بر تو نمی اندازم
تا نگویند که من باتو نظر می‌بازم
درد پنهان فراقم ز تحمل بگذشت
ور نه از دل نرسیدی بزبان آوازم

یکروز بشیدائی در زلف تو آویزم
وز آن دو لب شیرین صد شور بر انگیزم
گر قصد جفا داری ، اینك من و اینك سر
ور راه وفاداری ، جان در قدمت ریزم
بس توبه و پرهیزم کز عشق تو باطل شد
من بعد بدان شرطم کز توبه بپرهیزم
سیم دل مسکینم در خاك درت گمشد
خاك سر هر کوئی بیفایده می‌بیزم
گفتی بغمم بنشین ، یا از سر جان برخیز
فرمان برمت جانا ! بنشینم و بر خیزم



غم زمانه خورم یا فراق یار کشم ؟
بطاقتی که ندارم کدام بار کشم ؟
نه دست صبر که در آستین عقل برم
نه پای عقل که در دامن قرار کشم

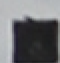


در آن نفس که بمیرم ، در آرزوی تو باشم
بدان امید دهم جان که خاك کوی تو باشم
بوقت صبح قیامت که سر زخاك برآرم
بگفتگوی تو خیزم ، بجستجوی تو باشم
حدیث روضه نگویم ، گل بهشت‌نبویم
جمال حور نجویم ، دوان بسوی تو باشم
می بهشت ننوشم ز دست ساقی رضوان
مرا بباده چه حاجت ؟ که مست روی تو باشم

تا تو بخاطر منی ، کس نگذشت در دلم
مثل تو کیست در جهان تازتو مهر بگسلم؟

من چو بآخرت روم رفته بداغ دوستی
داروی دوستی بود هر چه بروید از گلم

لشگر عشق سعدیا غارت عقل میکند
تا تو دگر بخویشتن ظن نبری که عاقلم



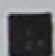
هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم
نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم
بهوش بودم از اول که دل بکس نسپارم
شمایل تو بدیدم ، نه عقل ماند و نه هوشم
حکایتی ز دهانت بگوش جان من آمد
دگر نصیحت مردم حکایتست بگوشم
مگر تو روی بپوشی و فتنه باز نشانی
که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم
من رمیده دل آن به که در سماع نیایم
که گر بپای در آیم ، بدر برند بدوشم
مرا بهیچ بدادی و ، من هنوز بر آنم
که از وجود تو موئی بعالمی نفروشم
براه بادیه مردن به از نشستن باطل
وگر مراد نیابم ، بقدر وسع بکوشم

آندوست که من دارم وآن یار که من دانم
شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم
بخت این نکند با من کان شاخ صنوبر را
بنشینم و بنشانم ، گل بر سرش افشانم
ای روی دلارایت مجموعهٔ زیبائی
مجموع چه غم دارد از من که پریشانم ؟
دریاب که نقشی ماند از طرح وجود من
چون یاد تو می‌آرم ، خود هیچ نمیمانم
با وصل نمی پیچم وز هجر نمی نالم
حکم آنچه تو فرمائی ، من بندهٔ فرمانم
ای خوبتر از لیلی ، بیمست که چون مجنون
عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم
یك پشت زمین دشمن گر روی بمن آرند
از روی تو بیزارم گر روی بگردانم
گویند مکن سعدی جان در سر این سودا
گرجان برود شاید من زنده بجانانم

■

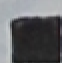
گر تیغ بر کشد که محبان همی زنم
اول کسیکه لاف محبت زند ، منم
دردیست در دلم که گراز پیش آب چشم
بردارم آستین ، برود تا بدامنم

چنانت دوست میدارم که گر روزی فراق افتد
تو صبرازمن توانی کرد ومن صبرازتونتوانم
ترا در بوستان باید که پیش سرو ننشینی
وگرنه باغبان گوید که دیگر سرو ننشانم
بدریائی در افتادم که پایانش نمی‌بینم
کسی را پنجه افکندم که درمانش نمیدانم
دمی بادوست درخلوت به‌از صدسال درعشرت
من آزادی نمیخواهم که با یوسف بزندانم



ای مرهم ریش و مونس جانم
چندین بمفارقت مرنجانم
ای راحت اندرون مجروحم
جمعیت خاطر پریشانم
گویند بدار دستش از دامن
تا دست بدارد از گریبانم
هرکس که مرا بباغ میخواند
بی‌روی تو میبرد بزندانم
یکروز ببندگی قبولم کن
روز دگرم ببین که سلطانم

گر دست دهد هزار جانم
در پای مبارکت فشانم
آخر بسرم گذر کن ایدوست
انگار که خاك آستانم
هر حکم که بر سرم برانی
سهلست ، زخویشتن مرانم
تو خودسر وصل ما نداری
من عادت بخت خویش دانم
گر خانه محقر است و تاریك
بر دیدهٔ روشنت نشانم
شب نیست که در فراق رویت
افغان بفلك نمی رسانم
آخر نه من و تودوست بودیم؟
عهد تو شکست و من همانم
من ترك وصال تو نگویم
الا بفراق جسم و جانم
هر کس بزمان خویشتن بود
من سعدی آخر الزمانم



سخن عشق تو بی آنکه بر آید بزبانم
رنك رخساره خبر میدهد از سوز نهانم
گاه گویم که بنالم ز پریشانی حالم
باز گویم که عیانست ، چه حاجت بییانم
من در اندیشهٔ آنم که روان بر تو فشانم
نه در اندیشه که خود را زکمندت برهانم
گر تو شیرین زمانی ، نظری نیز بمن کن
که بدیوانگی از عشق تو فرهاد زمانم
من همان روز بگفتم که طریق تو گرفتم
که بجانان نرسم تا نرسد کار بجانم

آن نه رویست که من وصف جمالش دانم
این حدیث از دگری پرس که من حیرانم
همه بینند ـ نه این صنع که من می‌بینم
همه خوانند ـ نه این نقش که من میخوانم
سرو در باغ نشانند و ، ترا بر سرو چشم
گر اجازت دهی ای سرو روان ـ بنشانم
عشق من بر گل رخسار تو امروزی نیست
دیر سالیست که من بلبل این بستانم
هر نصیحت که کنی ، بشنوم ای یار عزیز
صبرم از دوست مفرمای ، که من نتوانم

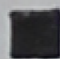
■

زدستم بر نمیخیزد که یکدم بی‌تو بنشینم
بجز رویت نمیخواهم که روی هیچکس بینم
من اول روز دانستم که با شیرین در افتادم
که‌چون‌فرهاد باید‌شست دست‌از‌جان‌شیرینم
ترا من دوست میدارم خلاف هرکه در عالم
اگر طعنه‌ست بر عقلم، اگر رخنه‌ست دردینم
وگر شمشیر برگیری ، سپر پیشت‌بیندازم
که‌بی شمشیر خودکشتی بساعدهای‌سیمینم
دلی چون شمع میباید که بر حالم ببخشاید
که جزوی کس نمی‌بینم که میسوزد ببالینم
رقیب انگشت میخاید که سعدی دیده برهم نه
مترس ای باغبان ازگل که می‌بینم ، نمی‌چینم

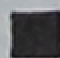
■

بسکه در منظر تو حیرانم
صورتت را صفت نمیدانم
پارسایان ! ملامتم مکنید
که من از عشق توبه نتوانم
هرکه‌بینی‌بجسم‌وجان‌زنده‌است
من بامید وصل جانانم
گر بخوانی ، مقیم درگاهم
ور برانی ، مطیع فرمانم
گر اجابت کنی وگر نکنی
چارهٔ من دعاست ، میخوانم

مرا تا نقره باشد ، میفشانم
ترا تا بوسه باشد ، میستانم
سخنها دارم ازدست تودردل
ولیکن در حضورت بی زبانم
بگویم تابداند دشمن ودوست
که من مستی ومستوری‌ندانم
اگر تو سرو سیمین‌تن برآنی
که‌از پیشم برانی، من برآنم
که تا باشم، خیالت می‌پرستم
وگر رفتم ، سلامت میرسانم

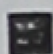


منم یارب درین دولت که روی یار می‌بینم
فراز سرو سیمینش گلی پر بار می‌بینم ؟
عجب دارم‌زبخت خویش‌و، هردم‌درگمان‌افتم
که مستم ، یا بخوابم ، یا جمال یار می‌بینم
توئی یاراکه خواب‌آلوده برمن تاختن‌کردی؟
منم‌یارب‌که بخت خودچنین بیدار می‌بینم ؟



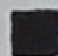
من از تو صبر ندارم که بی‌تو بنشینم
کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم
ندانمت که چگویم ، تو هر دو چشم منی
که بی وجود شریفت جهان نمی بینم
هنر بیارو زبان آوری مکن سعدی
چه حاجتست بگوید شکر که شیرینم ؟

تو مپندار کزین در بملامت بروم
دلم اینجاست ، بده تا بسلامت بروم
ترك سر گفتم ازان پیش که بنهادم پای
نه بزرق آمده‌ام تا بملامت بروم
گر رسد از تو بگوشم که بمیرای سعدی
تا لب گور باعزاز و کرامت بروم
ور بدانم بدم مرك که حشرم باتست
از لحد رقص کنان تا بقیامت بروم

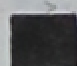


من بی‌مایه که باشم که خریدار توباشم ؟
حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم
تو مگر سایهٔ لطفی بسر وقت من آری
که من آن پایه ندارم که بمقدار توباشم
خویشتن برتو نبندم ، که من از خودنپسندم
که تو هرگزگل من‌باشی ومن‌خارتو باشم
هرگز اندیشه نکردم‌که‌کمندت بمن افتد
که من آنوقع ندارم‌که گرفتار تو باشم
هرگز اندر همه عالم نشناسم غم و شادی
مگر آنوقت‌که شادی خور وغمخوار باشم
گذر از دست رقیبان نتوان کرد بکویت
مگر آنوقت که در سایهٔ زنهار تو باشم
مردمان عاشق گفتار من ای قبلهٔ خوبان
چون نباشند ؟که من عاشق دیدار تو باشم
من چه شایستهٔ آنم‌که ترا خوانم ودانم ؟
مگرم هم تو ببخشی که سزاوار تو باشم
سعدی آن به که نباشد اگر او را نپسندی
که‌نشاید‌که توفخر من‌و، من‌عار تو باشم

بتو مشغول و با تو همراهم
وز تو بخشایش تو میخواهم
همه بیگانگان چنین دانند
که منت آشنای درگاهم
تا مرا از تو آگهی دادند
بوجودت گر از خود آگاهم

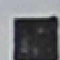


کاش کان دلبر عیار که من کشتهٔ اویم
بار دیگر بگذشتی ، که کند زنده ببویم
لب او بر لب من ؟ این چه خیالست و تمنا
مگر آنگه که کند کوزه گر از خاك سبویم
هرکجاصاحب حسنیست، ثناگفتم‌ووصفش
توچنان صاحب حسنی‌که ندانم که چه‌گویم

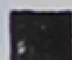


دلم تا عشقباز آمد ، در اوجز غم نمی بینم
دلی بی غم‌کجا جویم ؟که در عالم نمی‌بینم
مرا رازیست اندر دل بخون دیده پرورده
ولیکن باکه‌گویم راز چون محرم نمی بینم ؟
قناعت میکنم با درد چون درمان نمی یابم
تحمل میکنم با زخم چون مرهم نمی‌بینم
خوشا و خرما آندل‌که هست از عشق بیگانه
که من تا آشنا گشتم ، دل خرم نمی‌بینم

عهد کردیم که بی‌دوست بصحـرا نرویم
بی تماشا گـه رویش بتماشا نـرویم
بوستان خانـهٔ عیشست و چمن کوی نشاط
تا مهیا نبود عیش مهنا ، نـرویم
گر بخواری ز در خویش براند ما را
بامیدش بنشینیم و بدرها نـرویم



ما د رخلـوت بروی خلـق ببستیم
از همه باز آمدیم و با تو نشستیم
هرچه نه پیوند یار بود ، بریدیم
وآنچه نه‌پیمان دوست بود، شکستیم
مردم هشیار ازین معامله دورنـد
شاید اگر عیب ما کنند ، که مستیم
شاکر نعمت ، بهر طریق که بودیم
داعی دولت ، بهر مقام که هستیم
در همه چشمی عزیزو، نزد توخواریم
در همه عالم بلند و، پیش تو پستیم
دوستی آنست سعدیـا کـه بمانـد
عهد وفا هم بریـن قرار که بستیم



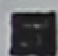
بگذار تـا مقابل روی تـو بگذریم
دزدیده در شمایـل خـوب تـو بنگریم
ما را سریست با تو ، که گر خلق روزگار
دشمن شونـد و سر برود ، هم بر آن‌سریم
گفتی زخاك بیشترنـد اهل عشق من
از خاك بیشتر نه ، که از خاك کمتـریم
ما با توایم و باتو نه‌ایم ، این چه حالتست
در حلقه‌ایم با تو و چون حلقه بر دریم
از دشمنان برنـد شکایت بدوستان
چون دوست دشمنست شکایت کجا بریم؟

آخر نگهی بسوی ما کن
دردی به تفقدی دوا کن
بسیار خلاف وعده کردی
آخر بغلط یکی وفا کن
ما را تو بخاطری همه روز
یکروز تو نیز یاد ما کن
این قاعدهٔ خلاف بگذار
وین خوی معاندت رها کن
برخیز و در سرای دربند
بنشین و قبای بسته واکن
آنرا که هلاك می پسندی
روزی دو بخدمت آشنا کن
چون انس گرفت ومهر پیوست
بازش بفراق مبتلا کن
سعدی چوحریف ناگزیراست
تن درده وچشم درقضا کن
شمشیر که میزند، سپر باش
دشنام که میدهد ، دعا کن
زیبا نبود شکایت از دوست
زیبا همه روز گو جفا کن

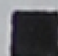


چشم اگر با دوست داری ، گوش بر دشمن مکن
تیر باران قضا را جز رضا جوشن مکن
مردن اندر کوی عشق ا ززندگانی خوشتر است
تا نمیری ، دست مهرش کوته از دامن مکن
شاهد آئینه‌ست و هر کس را که روی خوب نیست
گو نگه بسیار در آئینهٔ روشن مکن
سعدیا با ساعد سیمین نشاید پنجه کرد
گرچه بازو سخت داری ، زور با آهن مکن

کسیکه قیمت ایام وصل نشناسد
ببایدش دو سه روزی مفارقت کردن

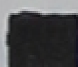


ای روی تو راحت دل من
چشم تو چراغ منزل من
آبیست محبت تو گوئی
کامیخته‌اند با گل من
شادم بتو مرحبا و اهلا
ای بخت سعید مقبل من
با تو همه کارها مهیاست
بی تو همه هیچ حاصل من
گوئی‌که نشسته‌ای شب‌وروز
هر جاکه روی ، مقابل من
هر جاکه حکایتی وجمعی‌است
هنگامهٔ تست و محفل من
گر تیغ زند بدست سیمین
تا خون چکد از مفاصل من
کس را بقصاص من مگیرید
کز من بحلست قاتل من



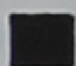
گواهی امینست بر درد من
سرشک روان بر رخ زرد من
ببخشای بر نالهٔ عندلیب
الا ای گل ناز پرورد من
که گر هم بدین نوع باشد فراق
بنزد تو باد آورد گرد من
فغان من از دست جور تو نیست
که از طالع مادر آورد من

بهست آن یا زنخ یا سیب سیمین ؟
لبست آن یا شکر یا جان شیرین ؟
بتی دارم که چین ابروانش
حکایت می کند بتخانهٔ چین
از آنساعت که دیدم گوشوارش
ز چشمانم بیفتادست پروین
هر آن وقتی که دیدارش نبینم
جهانم تیره باشد بر جهان بین
بخوابی آرزومندم ، و لیکن
سر بیدوست چون باشد ببالین ؟
ازآب‌وگل‌چنین صورت‌که دیدست ؟
تعالی خالق الانسان من طین
نظر کردن بخوبان دین سعدیست
مباد آنروز کو بر گردد از دین

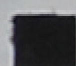


ای بدیدار تو روشن چشم عالم بین من
آخرت رحمی نیاید بر دل مسکین من ؟
سوزناك افتاده‌ام چون پروانه سان در پای تو
خود نمیسوزد دلت چون شمع بر بالین من
گر بهار و لاله و نسرین نروید ، گومروی
پرده بردار ای بهار و لاله و نسرین من
گر برعنائی برون آئی ، دریغا صبر وهوش
ور بشوخی در خرامی ، وای عقل و دین‌من
خار تاکی ؟ لاله‌ای در باغ امیدم نشان
زخم تاکی ؟ مرهمی بر جان دردآگین من
خلقرا بر نالهٔ من رحمت آمد چند بار
خود نگوئی چند نالد سعدی غمگین من

ز دستم بر نمی‌خیزد که انصاف ازتوبستانم
روا داری گناه خویش و آنگه برمن آشفتن
مراد خسرو از شیرین کناری بود وآغوشی
محبت کار فرهادست و کوه بیستون‌سفتن

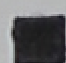


دیگر بکجا میرود این سرو خرامان
چندین دل صاحبنظرش دست بدامان؟
خون میرود از چشم اسیران کمندش
یکبار نپرسد که کیانند و کدامان
دل میطپد اندر بر سعدی چو کبوتر
زین رفتن و باز آمدن کبك خرامان



میان باغ حرامست بی‌تو گردیدن
که خار با تو مرا به که بی‌تو گل چیدن
وگر بجام برم بی‌تو دست در مجلس
حرام صرف بود بی‌تو باده نوشیدن
خم دو زلف تو بر لاله حلقه در حلقه
بسنك خاره در آموخت عشق ورزیدن
من گدای که باشم که دم زنم ز لبت ؟
سعادتم چه بود ؟ خاك پات بوسیدن

دو چشم مست میگونت ببرد آرام هشیاران
دو خواب آلوده بربودند عقل از دست بیداران
نصیحت‌گوی را ازمن بگو ای خواجه دم درکش
چو سیل‌از سرگذشت آنرا چه‌میترسانی ازباران؟
گر آنساقی که مستان راست هشیاران بدیدندی
ز توبه توبه کردندی چو من بر دست خماران
گرم با صالحان بی‌دوست فردا در بهشت آرند
همان بهتر که در دوزخ کنندم با گنهکاران
تو با این مردم کوته نظر در چاه کنعانی
بمصرآ ، تا پدید آیند یوسف را خریداران
گر آن عیار شهر آشوب روزی حال من پرسد
بگو خوابش نمیگیرد بشب از دست عیاران



فراق دوستانش باد و یاران
که ما را دور کرد از دوستداران
دلم دربند تنهائی بفرسود
چو بلبل در قفس روز بهاران
هلاك ما چنان مهمل گرفتند
که قتل مور در پای سواران
ندانستم که در پایان صحبت
چنین باشد وفای حق گزاران
بگنج شایگان افتاده بودم
ندانستم که بر گنجند ماران
چه خوش باشد سری در پای‌یاری
باخلاص و ارادت جان سپاران

در وصف نیاید که چه شیرین دهنست آن
اینست که دور از لب و دندان منست آن
عارض نتوان گفت ، که دور قمرست این
بالا نتوان خواند که سرو چمنست آن
در سرو رسیدست ، و لیکن بحقیقت
از سرو گذشتست که سیمین بدنست آن
هر گز نبود جسم بدین حسن و لطافت
گوئی همه روحست که در پیرهنست آن
خالست بر آن صفحهٔ سیمین بنا گوش
یا نقطه‌ای از غالیه بر یاسمنست آن ؟
گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم
ترسم نتوانم که شکن بر شکنست آن
گر خسته دلی نعره زند بر سر کوئی
عیبش نتوان گفت ، که بی خویشتنست آن
نزدیك من آنست که هر جرم و خطائی
کز صاحب وجه حسن آید ، حسنست آن



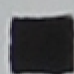
چه خوشست بوی عشق از نفس نیازمندان
دل از انتظار خونین ، دهن از امید خندان
اگر از کمند عشقت بروم ، کجا گریزم ؟
که‌خلاص بی‌تو بنداست وحیات بی‌توزندان
اگرم نمی‌پسندی ، مدهم بدست دشمن
که من از تو بر نگردم بجفای نا پسندان
نفسی بیا و بنشین ، سخنی بگوی و بشنو
که قیامتست چندان سخن از دهان خندان

بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران
کز سنك گریه خیزد روز وداع یاران
هرکس شراب فرقت روزی چشیده باشد
داند که سخت باشد قطع امیدواران
با ساربان بگوئید احوال آب چشمم
تا بر شتر نبندد محمل بروز باران
بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت
گریان چو در قیامت چشم گناهکاران
ای صبح شب نشینان ، جانم بطاقت آمد
از بسکه دیر ماندی چون شام روزه‌داران
چندین که بر شمردم از ماجرای عشقت
اندوه دل نگفتم ، الا یك از هزاران
سعدی بروزگاران مهری نشسته بر دل
بیرون نمیتوان کرد ، الا بروزگاران
چندت کنم حکایت ؟ شرح اینقدر کفایت
باقی نمیتوان گفت الا بغمگساران

■

وه که جدا نمیشود نقش تو از خیال من
تا چه شود بعاقبت در طلب تو حال من
پرتو نور روی تو هر نفسی بهر کسی
میرسد و نمیرسد نوبت اتصال من
چرخ شنید ناله‌ام ، گفت منال سعدیا
آه تو تیره میکند آینهٔ جمال من

ای چشم تو دلفریب و جادو
در چشم تو خیره چشم آهو
در چشم منی و غایب از چشم
زان چشم همیکنم بهر سو
صد چشمه ز چشم من برآید
چون چشم بر افکنم بر آن‌رو
چشمم بستی بزلف دلبند
هوشم بردی بچشم جادو
هر شب چو چراغ چشم دارم
تا چشم من و چراغ من کو ؟
این چشم و دهان و گردن و گوش
چشمش مرسادو دست و بازو
مه گرچه بچشم خلق زیباست
تو خوبتری بچشم و ابرو
با اینهمه ، چشم زنگی شب
چشم سیه تر است هندو



راستی گویم بسروی ماند این بالای تو
در عبارت می نیاید چهرهٔ زیبای تو
کاشکی صد چشم ازین بیخواب‌تر بودی‌مرا
تا نظر میکردمی بر منظر زیبای تو
ایکه در دل جای داری ، برسر چشمم نشین
کاندران بیغوله ترسم تنک باشد جای تو
گر بخوانی پادشاهی ، وربرانی بنده‌ایم
رأی ما سودی ندارد تا نباشد رای تو
ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را
جان ما قربان تست و رخت ما یغمای تو
ما سراپای تورا ای سروتن چون‌جان‌خویش
دوست میداریم ، گر سر میرود در پای تو
وین‌قبای صنعت‌سعدی‌که دروی‌خشو‌نیست
حد زیبائی ندارد خاصه بر بالای تو

من از دست کمانداران ابرو
نمی یارم گذر کردن بهرسو
دو چشمم خیره ماند از روشنائی
ندانم قرص خورشیدست یا رو
بهشتست اینکه من دیدم، نه رخسار
کمندست آنکه وی دارد، نه گیسو
لبان لعل، چون خون کبوتر
سواد زلف، چون پر پرستو
نفس را بوی خوش چندین نباشد؟
مگر در جیب دارد ناف آهو
عجب گر در چمن بر پای خیزد
که پیشش سرو بنشیند بزانو
وگر بنشیند اندر محفل عام
دو صد فریاد برخیزد ز هر سو
بیاد روی گلبوی گلندام
همه شب خار دارم زیر پهلو



سر مست بتی لطیف و ساده
در دست گرفته جام باده
در مجلس بزم باده نوشان
بسته کمر و قبا گشاده
خورشید و مهش ز خوبروئی
سر بر خط بندگی نهاده
خورشید که شاه آسمانست
در عرصهٔ حسن او پیاده
لعلش چو عقیق گوهر افشان
زلفش چو کمند تاب داده
سعدی نرسد بیار هرگز
کو شرمگنست و یار ساده

آن سرو ناز بین که چه خوش میرود براه
وان چشم آهوانه که چون میکند نگاه
تو سرو دیده‌ای که کمر بست بر میان
یا ماه چارده که بسر بر نهد کلاه ؟
گل با وجود او چو گیاهست پیش گل
مه پیش روی او چو ستارست پیش ماه
سلطان صفت همی رود و صد هزار دل
با او ، چنانکه در پی سلطان رود سپاه
گویند ازو حذر کن و راه گریز گیر
گویم کجا روم ؟ که ندارم گریزگاه
دل خود دریغ نیست که از دست من برفت
جان عزیز بر کف دستست ، گو بخواه
حیفست از آن دهن که تو داری حدیث تلخ
وان سینهٔ سفید که دارد دل سیاه
شهری بگفتگوی تو در تنگنای شوق
شب روز میکنند و ، تو در خواب صبحگاه
گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان
باشد که دست ظلم بداری ز بی‌گناه
بازم حفاظ دامن همت گرفت و گفت
از دوست جز بدوست مبر سعدیا پناه



ای یار جفاکرده و پیوند بریده
این بود وفاداری و عهد تو ندیده
در کوی تو معروفم و از روی تو محروم
گرگ دهن آلوده و یوسف ندریده
ما هیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند
افسانهٔ مجنون بلیلی نرسیده
بس در طلبت کوشش بیفایده کردیم
چون طفل دوان در پی گنجشک پریده
میلت بچه ماند ؟ بخرامیدن طاوس
غمزت بنگه کردن آهوی رمیده
گر پای بدر مینهم از خطهٔ شیراز
ره نیست تو پیرامن من حلقه کشیده
با دست بلورین تو پنجه نتوان کرد
رفتیم دعا کرده و دشنام شنیده
روی تو مبیناد دگر دیدهٔ سعدی
گر دیده بکس باز کند روی تو دیده

قیمت گل برود چون تو بگلزار آئی
وآب حیوان بچکد چون تو به‌گفتار آئی
چند بار آخرت ای دل بنصیحت گفتم
دیده بر دوز ، مبادا که گرفتار آئی ؟
مه چنین خوب نباشد ، تو مگر خورشیدی؟
دل چنین سخت نباشد ، تو مگر خارائی ؟
دیگر ای باد حدیث گل و سنبل نکنم
گر بر آن سنبل زلف و گل رخسار آئی
دوست دارم که کست دوست ندارد جز من
حیف باشد که تو در خاطر اغیار آئی
سعدیا دختر انفاس تو بس دل ببرد
بچنین صورت و معنی که تو میآرائی



تو پری زاده ندانم زکجا میائی
کادمیزاده نباشد بچنین زیبائی
بی رخت چشم ندارم که جهان رابینم
بدو چشمت که زچشمم مرو ای بینائی
نه‌مرا حسرت‌جا هست‌ونه اندیشهٔ‌مال
همه اسباب مهیاست ، تو در میبائی
برمن از دست تو چندانکه جفامی آید
خوشتر و خوبتر اندر نظرم میآئی
دیگری نیست که‌مهر تودراوشایدبست
چاره بعد از تو ندانیم بجز تنهائی
من ازاین در بجفاروی نخواهم پیچید
هر ببندی توبروی من وگر بگشائی

خبرت خراب تر کرد جراحت جدائی
چو خیال آب روشن که بتشنگان نمائی
تو چه ارمغانی آری که بدوستان فرستی ؟
چه ازین به ارمغانی که تو خویشتن بیائی؟
بشدی و دل ببردی و بدست غم سپردی
شب و روز در خیالی و ، ندانمت کجائی
تو جفای خود بکردی و نه من نمیتوانم
که جفا کنم ، و لیکن نه تولایق جفائی
سخنی که با تو دارم ، بنسیم صبح گفتم
دگری نمیشناسم ، تو ببر که آشنائی

■

من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفائی
عهد نابستن از آن به که ببندی و نپائی
دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم
باید اول بتو گفتن که : چنین خوب‌چرائی؟
ای‌که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه
ما کجائیم درین بحر تفکر ، تو کجائی ؟
آن نه خالست و زنخدان و سر زلف‌پریشان
که دل اهل نظر برد ،که سریست خدائی
پرده بردارکه بیگانه خود آن روی نبیند
تو بزرگی و در آئینهٔ کوچک ننمائی
حلقه بر در نتوانم زدن از بیم رقیبان
این توانم که بیایم بمحلت بگدائی
عشق و درویشی و انگشت نمائی و ملامت
همه سهلست ، تحمل نکنم بار جدائی
روز صحرا و سماعست و لب جوی وتماشا
در همه شهر دلی نیست‌که دیگر بربائی
گفته بودم چو بیائی ، غم دل با تو بگویم
چه‌بگویم ؟که غم ازدل برود چون توبیائی
شمع را باید ازین خانه برون بردن‌وکشتن
تاکه همسایه نداند که تو در خانهٔ مائی
سعدی‌آن نیست‌که هرگز زکمندت‌بگریزد
که بدانست که در بندتو خوشتر ز رهائی

تو از هر در که بازآئی بدین خوبی و زیبائی
دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشائی
ملامتگوی بیحاصل ترنج از دست نشناسد
درآن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمائی
بزیور ها بیارایند وقتی خوبرویان را
تو سیمین تن چنان خوبی، که زیورها بیارائی
چو بلبل روی گل بیند، زبانش در حدیث آید
مرا در رویت از حیرت فرو بستست گویائی
تو بااین حسن نتوانی که روی از خلق درپوشی
که همچون آفتاب ازجام وحور ازجامه پیدائی
دعائی گر نمیگوئی ، بدشنامی عزیزم کن
که گر تلخست، شیرینست از آن لب هرچه فرمائی
قیامت میکنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن
مسلم نیست طوطی را در ایامت شکرخائی



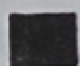
تو با این لطف طبع و دلربائی
چنین سنگین دل و سرکش چرائی ؟
بیکبار از جهان دل در تو بستم
ندانستم که پیمانم نپائی
شب تاریك هجرانم بفرسود
یکی از در درآی ای روشنائی
سری دارم مهیا بر کف دست
که در پایت فشانم چون در آئی
خطای محض باشد با تو گفتن
حدیث حسن خوبان ختائی
دلا گر عاشقی ، دایم بر آن باش
که سختی بینی و جور آزمائی
و گر طاقت نداری جور محبوب
برو سعدی که خدمت را نشائی

دریچه‌ای ز بهشتش بروی بگشائی
که بامداد پگاهش تو روی بنمائی
به از تو مادر گیتی بعمر خود فرزند
نیاورد ، که همین بود حد زیبائی
هر آنکه با تو وصالش دمی میسر شد
میسرش نشود بعد از آن شکیبائی
درون پیرهن از غایت لطافت جسم
چو آب صافی در آبگینه پیدائی
گذشت بر من از آسیب عشقت آنچه‌گذشت
هنوز منتظرم تا چه حکم فرمائی
دو روزه باقی عمرم فدای جان توباد
اگر بکاهی و بر عمر خود بیفزائی



گرم راحت رسانی ور گزائی
محبت بر محبت میفزائی
همه مرغان خلاص از بند خواهند
من از قیدت نمیخواهم رهائی
عقوبت هرچ ازان دشوار تر نیست
بر آنم صبر هست ، الا جدائی
جمیع پارسایان گو بدانند
که سعدی توبه کرد از پارسائی
چنان از خمرو چنك و نای و ناقوس
نمی ترسم که از زهد ریائی

هر کس بتماشائی رفتند بصحرائی
ما را که تو منظوری ، خاطر نرود جائی
امید تو بیرون برد از دل همه امیدی
سودای تو خالی کرد از سر همه سودائی
گویند رفیقانم : در عشق چه سرداری ؟
گویم که سری دارم در باخته در پائی
من دست نخواهم برد الا بسر زلفت
گر دسترسی باشد یکروز بیغمائی
گویند تمنائی از دوست بکن سعدی
جز دوست نخواهم کرد از دوست تمنائی



ای ولولهٔ عشق تو بر هر سر کوئی
روی تو ببرد از دل ما هر غم روئی
ای هر تنی از مهر تو افتاده بکنجی
وی هر دلی از شوق تو آواره بسوئی
بر هم نزند دست خزان بزم ریاحین
گر باد ببستان برد از زلف تو بوئی
با این همه میدان لطافت که تو داری
سعدی چه بود ؟ در خم چوگان تو گوئی



ای باد بامدادی ، خوش میروی بشادی
پیوند روح کردی ، پیغام دوست دادی
خواهم که بامدادی بیرون روی بصحرا
تا بوستان بریزد گلهای بامدادی

همه عمر برندارم سر ازین خمار مستی
که هنوز من نبودم که تودردلم نشستی
نظری بدوستان کن که هزار بارازآن به
که تحیتی نویسی و هدیتی فرستی
برو ای فقیه دانا، بخدای بخش ما را
توو زهدو پارسائی ، من وعاشقیو مستی



چه جرم رفت که با ما سخن نمیگوئی ؟
خیانت از طرف ماست یا تو بد خوئی ؟
هزار جان بارادت تو را همی جویند
تو سنگدل بلطافت دلی نمیجوئی
و لیك با همه عیب از تو صبر نتوان کرد
بیا و گر همه بد کرده‌ای که نیکوئی
ز خاك سعدی بیچاره بوی عشق آید
هزار سال پس از مرك او اگر بوئی



سر آن ندارد امشب که بر آید آفتابی
چه خیالها گذر کرد و ، گذر نکرد خوابی
نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند
همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی
نفحات صبح دانی ز چه روی دوست دارم ؟
که بروی دوست ماند که بر افکند نقابی
نه چنان گناهکارم که بدشمنم سپاری
تو بدست خویشتن کن اگرم کنی عذابی
بروای گدای مسکین و دری دگر طلب کن
که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی
حق را بروزگار تو با ما عنایتی
گفتم نهایتی بود این درد عشق را
هر بامداد میکند از نو بدایتی
معروف شد حکایتم اندر جهان و نیست
با تو مجال آنکه بگویم حکایتی
چندانکه بی‌تو غایت امکان صبر بود
کردیم و ، عشق را نه پدید است غایتی
آنجا که عشق خیمه زند جای عقل نیست
غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی
زانگه که عشق دست تطاول دراز کرد
معلوم شد که عقل ندارد کفایتی
من در پناه عفو تو خواهم گریختن
فردا که هرکسی رود اندر حمایتی
درمانده‌ام که از تو شکایت کجا برم
هم باتو ، گر زدست تو دارم شکایتی



تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی
مرا بر آتش سوزان نشاندی و ننشستی
دلم شکستی‌و رفتی خلاف شرط مودت
باحتیاط رو اکنون که آبگینه شکستی
هر آنکست که ببیند ، روا بود که بگوید
که من بهشت بدیدم براستی و درستی
گرت کسی بپرستد ، ملامتش نکنم من
توهم در آینه بنگر که خویشتن بپرستی
عجب مدار که سعدی بیاد دوست بنالد
که‌عشق موجب شوقست وخمر علت مستی

چونست حال بستان ای باد نو بهاری
کز بلبلان برآمد فریاد بیقراری ؟
ای گنج نوشدارو ، برخستگان نگه کن
مرهم بدست و ، ما را مجروح میگذاری
عود است زیر دامن یا گل در آستینت
یا مشك در گریبان ؟ بنمای تا چه داری
گل نسبتی ندارد با روی دلفریبت
تو در میان گلها چون گل میان خاری
وقتی کمند زلفت ، دیگر کمان ابرو
این میکشد بزورم ، وان میکشد بزاری
زاول وفا نمودی ، چندانکه دل ربودی
چون مهر سخت کردم سست آمدی بیاری
عمری دگر بباید بعد از فراق ما را
کاین عمر صرف کردیم اندر امیدواری
هر درد را که بینی ، درمان وچاره‌ای هست
درمان درد سعدی با دوست سازگاری



خبر از عشق ندارد که ندارد یاری
دل نخوانند که صیدش نکند دلداری
جان بدیدار تو یکروز فدا خواهم کرد
تا دگر بر نکنم دیده بهر دیداری
غم عشق آمد وغمهای دگر پاك ببرد
سوزنی باید کز پای بر آرد خاری
می حرامست، ولیکن تو بدین نرگس مست
نگذاری که ز پیشت برود هشیاری
میروی خرم وخندان و نگه می نکنی
که نگه میکند ازهرطرفت غمخواری
سرو آزاد ببالای تو میماند راست
لیکنش با تو میسر نشود رفتاری
می‌نماید که سر عربده دارد چشمت
مست خوابش نبرد تا نکند آزاری
سعدیا دوست نبینی وبوصلش نرسی
مگر آنوقت که خودرا ننهی مقداری

خوش بود یاری و یاری بر کنار لاله‌زاری
مهربانان روی برهم، وز حسودان بر کناری
هر کرا با دلستانی عیش میافتد زمانی
گو غنیمت‌دان، که نادر در کمند افتد شکاری
راحت جانست رفتن با دلارامی بصحرا
عین درمانست گفتن درد دل با غمگساری
هر که منظوری ندارد، عمر ضایع میگذارد
اختیار اینست، دریاب ایکه داری اختیاری
عشق در عالم نبودی، گر نبودی روی زیبا
گر نه گل بودی، نخواندی بلبلی بر شاخساری
یاد بی اندازه دارم بر دل از سودای عشقت
آخر ای بیرحم، باری از دلی بر گیر باری
زندگانی صرف کردن، در طلب حیفی نباشد
گر دری خواهد گشودن، سهل باشد انتظاری
رفتنش دل میرباید، گفتنش جان میفزاید
با چنین حسن و لطافت چون کند پرهیزگاری
سعدی گر سر آید در حدیث عشق، شاید
عمر نخواهد ماند بیشک، وین بماند یادگاری
کی



دو چشم مست تو بر داشت رسم هشیاری
وگر نه فتنه ندیدی بخواب بیداری
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
بدوستیت وصیت نکرد و ، دلداری
دلم ربودی و جان میدهم بطیبت نفس
که هست راحت درویش در سبکباری
گرافتدت گذری بر وجود کشتهٔ عشق
سخن بگوی ، که در جسم مرده جان آری
زخلق گوی لطافت تو برده‌ای امروز
بخوبروئی و ، سعدی بخوب گفتاری

نه تو گفتی که بجای آرم وگفتم که نیاری
عهد وپیمان و وفاداری و دلبندی و یاری ؟
کس چنین روی ندارد، تو مگرحور بهشتی؟
وزکس این بوی نیاید، مگر آهوی تتاری ؟
عرقت بر ورق روی نگارین بچه ماند ؟
همچو بر چهره گل قطرهٔ باران بهاری
طوطیان دیدم و خوشتر ز حدیثت نشنیدم
شکر است‌آن‌نه‌دهان ولب ودندان‌که‌توداری
ای خردمند که گفتی نکنم چشم بخوبان
بچه کار آیدت آن دل که بخوبان نسپاری؟

●

اگر بتحفهٔ جانان هزار جان آری
محقر است، نشاید که بر زبان آری
هنوز در دلت ای آفتاب رخ نگذشت
که سایه‌ای بسر یار مهربان آری ؟
ترا چه‌غم که مرادر غمت نگیرد خواب؟
تو پادشاه کجا یاد پاسبان آری ؟
زحسن روی تو بر دین خلق میترسم
که بدعتی که نبودست، درجهان آری
جواب تلخ چه‌داری ؟ بگوی وباک‌مدار
که‌شهدمحض بودچون توبردهان‌آری
یکی لطیفه زمن بشنو ایکه در آفاق
سفر کنی و لطائف زبحر و کان آری
گرت بدایع سعدی نباشد اندر بار
بپیش اهل معانی چه ارمغان آری ؟

گناه عاشق بیچاره نیست در پی تو
گناه تست که رخسار دلستان داری
ترا که زلف و بناگوش و خد وقد اینست
مرو بباغ ، که در خانه بوستان داری
بدین‌صفت‌که توئی،دل‌چه‌جای‌خدمت تست؟
فراتر آی که ره در میان جان داری
در این روش که توئی جلوه‌گر چنان طاوس
نه برج من ، که همه عالم آشیان داری
قدم زخانه چو بیرون نهی ، بعزت نه
که خون دیدهٔ سعدی بر آستان داری



کس ازین نمك ندارد که تو ایغلام داری
دل ریش عاشقان را نمکی تمام داری

نه من اوفتاده تنها بکمند آرزویت
همه‌کس سر تو دارد ، تو سرکدام داری ؟

ملکا ، مها ، نگارا ، صنما ، بتا ، بهارا
متحیرم ، ندانم که تو خود چه نام داری

همه دیده ها بسویت ، نگران حسن رویت
منت آن کمینه مرغم که اسیر دام داری

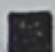
چه مخالفت بدیدی که زدوستان بریدی ؟
مگر آنکه ما گدائیم و تو احتشام داری

بجز این گنه ندارم که محب و مهربانم
بچه جرم دیگر از من سر انتقام داری ؟

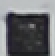
نظر از تو بر نگیرم همه عمر ، تا بمیرم
که تو در دلم نشستی و سر مقام داری

سخن لطیف سعدی نه‌سخن ، که‌قند مصری
خجلست ازین حلاوت که تو در کلام داری

من از تو روی نپیچم گرم بیازاری
که خوش بود زعزیزان تحمل خواری
بانتظار عیادت که دوست میآید
خوشست بر دل رنجور عشق بیماری
گرم توزهر دهی، چون‌عسل بیاشامم
بشرط آنکه بدست رقیب نسپاری



هزگز نبود سرو ببالا که تو داری
یا مه بصفای رخ زیبا که تو داری
بسیار بود سرو روان و گل خندان
لیکن نه‌بدین صورت وبالاکه تو داری
پیداست که سرپنجهٔ مارا چه بودزور
با ساعد سیمین توانا که تو داری
سحر سخنم در همه آفاق برفتست
لیکن چه زند باید بیضاکه تو داری ؟
این روی بصحراکند، آن‌میل ببستان
من روی ندارم مگر آنجا که تو داری
سعدی تو نیارامی و کوته نکنی دست
تا سر نرود در سر سودا که تو داری



تو اگر بحسن دعوی بکنی ، گواه داری
که جمال سرو بستان و کمال ماه داری
ملکی ، مهی ، ندانم بچه کنیتت بخوانم ؟
بکدام جنس گویم که تو اشتباه داری ؟
گل بوستان رویت چو شقایقست ، لیکن
چکنم بسرخ روئي که دلی سیاه داری
چه خطا زبنده دیدی که خلاف عهد کردی ؟
مگر آنکه ما ضعیفیم و تو دستگاه داری
بیکی لطیفه گفتی ببرم هزار دلرا
نه چنان لطیف باشد که دلی نگاه داری

این چه رفتارست کارامیدن از من میبری ؟
هوشم از دل میربائی ، عقلم از تن میبری
باغ و لالستان چه باشد ؟ آستینی برفشان
باغبانرا گو بیا گر گل بدامن میبری
مویت ازپس تاکمرگه خوشه‌ای برخرمنست
زینهار آن خوشه پنهان کن‌که خرمن میبری
این طریق دشمنی باشد نه راه دوستی
کابروی دوستان در پیش دشمن میبری
سعدیا گفتار شیرین پیش آن کام و دهان ؟
در بدریا میفرستی ، زر بمعدن میبری



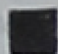
هر دست سلطنت که خواهی میکن که دلپذیری
در دست خوبرویان دولت بود اسیری
گر من سخن نگویم در وصف روی و مویت
آئینه‌ات بگوید پیدا که بی‌نظیری
گفتم مگر ز رفتن غایب شوی ز چشمم
آن نیستی که رفتی ، آنی که در ضمیری
ای باد صبح بستان ، پیغام وصل جانان
می‌بر که خوش نسیمی ، میدم که خوش عبیری
او را نمیتوان دید از منتهای خوبی
ما خود نمی‌نمائیم از غایت حقیری
هر یار با جوانان خواهد نشست و رندان
ما نیز توبه کردیم از زاهدی و پیری
سعدی نظر بپوشان ، یا خرقه در میان نه
رندی روا نباشد در جامهٔ فقیری

هرگز آن دل بنمیرد که تو جانش باشی
نیکبخت آنکه تو در هر دو جهانش باشی
غم و اندیشه دران دایره هرگز نبود
بحقیقت که تو چون نقطه میانش باشی
هرگزش باد خزان برگ پریشان نکند
بوستانی که در آن سرو روانش باشی
همه عالم نگران تا نظر بخت بلند
بر که افتد که تو یکدم نگرانش باشی ؟
تشنگانت بلب چشمهٔ حیوان مردند
تشنه تر آنکه تو نزدیک دهانش باشی
وصفت آن نیست که در وهم سخندان گنجد
ور کسی گفت ، مگر هم تو زبانش باشی
سعدی آنروز که غوغای قیامت باشد
چشم دارد که تو منظور نهانش باشی

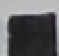
●

یار گرفته‌ام بسی ، چون تو ندیده‌ام کسی
شمع چنین نیامـدست از در هیچ مجلسی
عادت بخت من نبود اینکه تو یادم آوری
نقد چنین کم اوفتد خاصه بـدست مفلسی
روز وصال دوستان دل نـرود ببـوستان
یا بگلی نگـه کند یـا بجمال نـرگسی

اگر برقص درآئی تو سرو سیم اندام
نظاره‌کن که چه مستی کنند وجانبازی



چو روزگار نسازد ، ستیزه نتوان کرد
ضرورتست که با روزگار در سازی

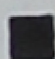


تو خود بصحبت امثال ما نپردازی
نظر بحال پریشان ما نیندازی
وصال ما و شما دیر متفق گردد
که من اسیر نیازم ، تو صاحب نازی

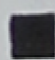


چه جرم رفت که باما سخن نمیگوئی؟
چه‌دشمنیست که بادوستان نمیسازی؟
هنوز با همه بد عهدبت دعا گویم
که گر بقهر برانی ، بلطف بنوازی

دامن دوست بدنیا نتوان داد از دست
حیف باشد که دهی دامن گوهر بخسی
تا بامروز مرا در سخن این سوز نبود
که گرفتار نبودم بکمند هوسی
چون سرائیدن بلبل که خوش آید در باغ
لیکن آن سوز ندارد که بود در قفسی
سعدیا گر زدل آتش بقلم در نزدی
پس چرا دود بسر میرودش هر نفسی ؟



چنان موافق طبع منی و در دل من
نشسته‌ای ، که‌گمان میبرم در آغوشی
رقیب نامتناسب چه‌اهل صحبت تست؟
که‌طبع‌اوهمه‌نیش و، توسر بسر نوشی
تو سوزسینهٔ مستان ندانی ای‌هشیار
چو آتشیت نباشد چگونه برجوشی ؟
وفای یار بدنیا ودین مده سعدی
دریغ باشد یوسف بهرچه بفروشی



عمرم بآخر آمد ، عشقم هنوز باقي
وزمی‌چنان‌نه‌مستم‌کز عشق‌روی‌ساقی
ایدردمند مفتون بر خط وخال موزون
قدر وصالش اکنون دانی که درفراقی
بعد از عراق جائی خوش‌نایدم هوائی
مطرب بزن نوائی زان پردهٔ عراقی
از سرو ومه چگوئی ای‌مجمع نکوئی؟
تو ماه مشکبوئی، تو سرو سیم ساقی

سخت زیبا میروی یکبارگی
در تو حیران میشود نظارگی
اینچنین رخ با پری بایدنمود
تا بیاموزد پریرخسارگی
چشمهای نیم خوابت سال و ماه
همچو من مستند بی‌میخوارگی
سعدیا تسلیم فرمان‌شو که‌نیست
چارهٔ عاشق بجز بیچارگی

•

بدوچشم تو، که‌گر بی‌تو بر ندم ببهشت
نکنم میل بحوران و نظر برساقی

•

روی بپوش ای قمر خانگی
تا نکشد عقل بدیوانگی
بوالعجبی های خیالت ببست
چشم خردمندی و فرزانگی
با تو نشینم بکدام آبروی ؟
یا بگریزم بچه مردانگی ؟
با تو بر آمیختنم آرزوست
وز همه‌کس وحشت وبیگانگی
پرده بر انداز شبی شمع وار
تا همه سوزیم بپروانگی

بسم از هوا گرفتن که پری نماند و بالی
بکجا روم ز دستت ؟ که نمیدهی مجالی
چه خوشست در فراقی همه عمر صبر کردن
بامید آنکه روزی بکف اوفتد وصالی
بتو حاصلی ندارد غم روزگار گفتن
که شبی نخفته باشی بدرازنای سالی
غم حال دردمندان نه عجب گرت نباشد
که چنین نرفته باشد همه عمر بر تو حالی
چه نشینی ای قیامت ؟ بنمای سرو قامت
بخلاف سرو بستان که ندارد اعتدالی
توهم این مگوی سعدی که نظر گناه باشد
گنهست بر گرفتن نظر از چنین جمالی



هرگز حسد نبردم بر منصبی ومالی
الا برآنکه دارد با دلبری وصالی
دانی‌کدام نعمت در وصف می نیاید ؟
چشمی‌که باز باشد هرلحظه برجمالی
خرم تنی که محبوب از در فرازش‌آید
چون رزق نیکبختان بی‌محنت سؤالی
همچون دو مغز بادام اندریکی خزینه
باهم گرفته انسی، وز دیگران ملالی
دانی کدام جاهل برحال ما بخندد ؟
کورا نبوده باشد در عمر خویش‌حالی
بعد ازحبیب برمن‌نگذشت جزخیالش
وزپیکر ضعیفم نگذاشت جز خیالی
سال وصال بااو یکروز بود گوئی
واکنون در انتظارش روزی بقدرسالی
ایام را بماهی یکشب هلال باشد
وآن ماه دلستان را هر ابروئی هلالی
صوفی نظر نبازد جز باچنین حریفی
سعدی غزل نگوید جز برچنین غزالی

مرا تو جان عزیزی و یار محترمی
بهرچه حکم کنی بروجود من حکمی
غمت مباد وگزندت مباد و درد مباد
که راحت دل و آرام جان و دفع غمی
هزار تندی وسختی بکن، که سهل بود
جفای مثل تو بردن ، که‌صاحب‌کرمی
ندانم از سر و پایت کدام خوبترست
چه جای فرق ؟که زیبا زفرق تا قدمی
اگر هزار الم دارم از تو بر دل ریش
هنوز مرهم ریشی و داروی المی
چنین که میگذری ، کافر ومسلمان‌را
نگه بتست که هم قبله‌ای وهم صنمی
چنین جمال نشاید که هر نظر بیند
مگر که نام خدا گرد خویشتن بدمی
تو مشکبوی سیه چشم راکه دریابد؟
که همچو آهوی وحشی از آدمی برمی

دیشب همه شب دست در آغوش سلامت
وامروز همه روز تمنای سلامی

از من مطلب صبر جدائی ، که ندارم
سنگیست فراق و دل محنت زده جامی

آنجا که توئی ، رفتن ما سود ندارد
الا بکرم پیش نهد لطف تو گامی

سعدی سخن یار نگوید بر اغیار
هرگز نبرد سوخته‌ای قصه بخامی

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی
صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی

گر پیر مناجاتی ور رند خراباتی
هرکس قلمی رفتست بروی بسرانجامی

فرداکه خلایق را دیوان جزا باشد
هرکس عملی دارد ، ماچشم بانعامی

ای بلبل اگر نالی، من باتوهم آوازم
تو عشق گلی داری، من عشق گلندامی

سروی بلب جوئی گویند چه خوش باشد
آنان که ندیدستند سروی بلب بامی

ای دردل ریش من مهرت چوروان در تن
آخر زدعا گوئی یاد آر بدشنامی

سعدی بلب دریا دردانه کجا یابی ؟
درکام نهنگان روگر میطلبی کامی

فتنه انگیزی و خون ریزی و خلقی نگرانت
که چه شیرین حرکاتی و چه مطبوع کلامی
بنشین یك نفس ای فتنه ، که برخاست قیامت
فتنه نادر بنشیند چو تو در حال قیامی
در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش
مرغ زیرك بحقیقت منم امروز و تو دامی
طاقتم نیست زهر بیخبری سنك ملامت
که تودر سینهٔ سعدی چو چراغ از پس جامی

صاحبنظر نباشد در بند نیکنامی
خاصان چه باك دارند ازگفتگوی عامی
حوراز بهشت بیرون ناید، تواز کجائی؟
مه برزمین نباشد ، تو ماهرخ کدامی؟
دیگر کسش نبیند در بوستان‌خرامان
گر سرو بوستانت بیند که میخرامی
در حسن بی نظیری، در لطف بینهایت
در مهر بی ثباتی ، در عهد بیدوامی
سعدی‌چو ترك هستی گفتی‌زخلق‌رستی
ازسنك‌غم نباشدبعداز شکسته جامی

ای دریغا گر شبی در بر خرابت دیدمی
سرگران‌ازخواب وسرمست‌ازشرابت‌دیدمی

روز روشن دست دادی درشب تاریك هجر
گر سحرگه روی همچون آفتابت دیدمی

گرمراعشقت بسختی‌کشت، سهلست‌اینقدر
کاش کاندك مایه نرمی در خطابت دیدمی

در چکانیدی قلم برنامهٔ دلسوز من
گر امید صلح باری در جوابت دیدمی

آه‌گر وقتی چوگل در بوستان، یاچون‌سمن
در گلستان ، یا چونیلوفر در آبت دیدمی

ورچوخورشیدت نبینم، کاشکي همچون‌هلال
اندکی پیدا و دیگر در نقابت دیدمی

این تمنایم ببیداری میسر کی شود ؟
کاشکی خوابم گرفتی تا بخوابت دیدمی

آسوده خاطرم که تو در خاطر منی
گر تاج میفرستی و گر تیغ میزنی
خلقی بتیغ غمزهٔ خونخوار و لعل لب
مجروح میکنی و نمك میپراکنی
گیرم که برکنی دل سنگین ز مهر من
مهر از دلم چگونه توانی که برکنی؟
حکم آن تست اگر بکشی بی‌گنه، ولیك
عهد وفای دوست نشاید که بشکنی
این عشق را زوال نباشد، بحکم آنك
ما پاك دیده‌ایم و تو پاکیزه دامنی
از من گمان مبر که بیاید خلاف دوست
ور متفق شوند جهانی بدشمنی
با مدعی بگوی که ما خود شکسته‌ایم
محتاج نیست پنجه که با ما در افکنی
سعدی چو سروری نتوان کرد، لازمست
با سخت بازوان بضرورت فروتنی



مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند
تراچه شدکه همه قلب دوستان شکنی؟
عجب درآن نه که آفاق درتو حیرانند
توهم در آینه حیران حسن خویشتنی
تراکه در نظرآید جمال طلعت خویش
ضرورتست که دیگر نظر بما نکنی
دران دهن که تو داری، سخن نمیگنجد
من آدمی نشنیدم بدین شکر دهنی
شنیده‌ای که مقالات سعدی از شیراز
همیبرند بعالم چو نافهٔ ختنی
زبسکه نام خوشت برزبان من بگذشت
برفت نام من اندر جهان بخوش سخنی

سرو قدی میان انجمنی
به که هفتاد سرو در چمنی
جهل باشد فراق صحبت دوست
بتماشای لاله و سمنی
ایکه هرگز ندیده‌ای بجمال
جز در آئینه مثل خویشتنی
توکه همتای خویشتن بینی
لاجرم ننگری بمثل منی
از دهانت سخن نمیگویم
که نگنجد دران دهن سخنی
بدنت در میان پیرهنست
همچو روحیست رفته دربدنی
وانکه بیند برهنه اندامت
گوید این پر گلست پیرهنی
با وجودت خطا بود که نظر
بختائی کنند ، یا ختنی
باد اگر بر من اوفتد ، ببرد
که نماندست زیر جامه تنی
چاره بیچارگی بود سعدی
چون نماندست چاره‌ای وفنی

•

کس نگذشت در دلم تا تو بخاطر منی
یکنفس از درون‌من خیمه برون‌نمیزنی
کس نستاندم بهیچ ارتو برانی ازدرم
مقبل هردو عالمم گر تو قبول میکنی
چون‌تو بدیع صورتی بی سبب‌کدورتی
عهد وفای‌دوستان حیف بودکه‌بشکنی
ای دل اگر فراق او وآتش اشتیاق‌او
درتو اثر نمیکند ، تو نه‌دلی، که‌آهنی
سعدی‌اگرجزع کنی ورنکنی، چه‌فایده؟
سخت‌کمان‌چه‌غم‌خوردگر توضعیف‌جوشنی؟

بنده‌ام ، گر بلطف میخوانی
حاکمی ، گر بقهر میرانی
کس نشاید که بر تو بگزینم
که بصورت بکس نمیمانی
ندهیمت بهر که در عالم
ور تو ما را بهیچ نستانی
گفتم این درد عشق پنهان را
بتو گویم ، که هم تو درمانی
باز گفتم چه حاجتست بقول
که تو خود در دلی و میدانی
نفس را عقل تربیت میکرد
کز طبیعت عنان بگردانی
عشق دانی چه گفت تقوی را ؟
پنجه با ما مکن که نتوانی
شب قدری بود که دست‌دهد
عارفان را سماع روحانی
رقص وقتی مسلمت باشد
کاستین بر دو عالم افشانی
قصهٔ عشق را نهایت نیست
صبر پیدا و درد پنهانی
سعدیا دیگر این حدیث‌مگوی
تا نگویند قصه میخوانی

تاکی روم از عشق تو شوریده بهر سوی ؟
تاکی دوم از شور تو دیوانه بهر کوی ؟
بیرون نشود عشق توام تا ابد از دل
کاندر ازلم حرز تو بستند ببازوی
عشق از دل سعدی بملامت بتوان برد
گر رنگ توان برد بآب از رخ هندوی

بر آنم گر تو باز آئی که در پایت کنم جانی
وزین کمتر نشاید کرد در پای تو قربانی
میان عاشق و معشوق اگر باشد بیابانی
درخت ارغوان روید بجای هر مغیلانی
مگر لیلی نمیداند که بی‌رخسار زیبایش
فراخای جهان تنگست بر مجنون چو زندانی؟
نه در زلف پریشان تو من تنها گرفتارم
که دل در بند او دارد بهر موئی پریشانی
چه فتنه‌ست اینکه در چشمت بغارت میبرد دلها؟
توئی در عهد ما گر هست در شیراز فتانی



ذوقی چنان ندارد بیدوست زندگانی
دودم بسر برآمد زین آتش نهانی
شیراز در نبستست بر کاروان، ولیکن
ما را نمی‌گشایند از قید مهربانی
خون هزار وامق خوردی بدلفریبی
دست از هزار عذرا بردی بدلستانی
ای بر در سرایت غوغای عشقبازان
همچون برآب شیرین غوغای کاروانی
تو فارغی و عشقت بازیچه مینماید
تا خرمنت نسوزد ، احوال ما ندانی
میگفتمت که جانی ، دیگر دریغم آید
گر جوهری به ازجان ممکن بود، تو آنی
سروی چو درسماعی، بدری چو درحدیثی
صبحی چو در کناری، شمعی چو درمیانی
شهرآن تست وشاهی، فرمای هرچه خواهی
گر بیعمل ببخشی وربی‌گنه برانی
روی امید سعدی برخاك آستانت
بعد از تو کس ندارد یا غایة‌الامانی

با من کشتهٔ هجران نفسی خوش بنشین
تا مگر زنده شوم زان نفس روحانی

گر در آفاق بگردی ، بجز آئینه ترا
صورتی کس ننماید که بدو میمانی

هیچ دورانی بی‌فتنه نگویند که بود
تو بدین حسن مگر فتنهٔ این دورانی

نه گزیر است مرا از تو ، نه امکان‌گریز
چاره صبر است که هم دردی و هم درمانی

بندگانرا نبود جز غم آزادی و ، من
پادشاهی کنم اربندهٔ خویشم خوانی

زین سخنهای دلاویز که شرح غم‌تست
خرمنی دارم و ترسم بجوی نستانی

تو که یکروز پراکنده نبودست دلت
صورت حال پراکنده دلان کی دانی ؟

این توانی که نیائی ز در سعدی باز
لیك بیرون شدن از خاطر او نتوانی



من چرا دل بتو دادم‌که دلم میشکنی ؟
یا چه‌کردم‌که نگه باز بمن می نکنی ؟
دل‌وجانم بتومشغول‌ونظر برچپ‌وراست
تا ندانند حریفان که تو منظور منی
دیگران گر بروند ازنظر، ازدل بروند
تو چنان‌در دل‌من رفته‌که‌جان دربدنی
تو همائی و من خستهٔ بیچاره گدای
پادشاهی کنم ارسایه بمن بر فکنی

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی
که بدوستان یکدل سر دست برفشانی
دلم ازتو چون برنجد؟که بوهم در نگنجد
که جواب تلخ‌گوئی تو بدین شکر دهانی
نفسی بیا و بنشین ، سخنی بگو و بشنو
که بتشنگی بمردیم بر آب زندگانی
دل عارفان ببردند و قرار پارسایان
همه شاهدان بصورت ، تو بصورت ومعانی
نه خلاف عهدکردم که حدیث جزتو گفتم
همه بر سر زبانند و تو در میان جانی
تو نظیر من ببینی و بدیل من بگیری
عوض تو من نیابم ، که بهیچکس نمانی
دل دردمند سعدی زمحبت تو خون شد
نه بوصل میرسانی ، نه بقتل میرهانی



بهار آمدکه هر ساعت رود خاطر ببستانی
بغلغل در سماع آیند هر مرغی بدستانی

بیارای باغبان سروی ببالای دلارامم
که‌باری من ندیدستم چنین‌گل درگلستانی

تو آهو چشم نگذاری مرا از دست، تاآنگه
که همچون آهو از دستت نهم سردربیابانی

کمال حسن رویت را صفت کردن نمیدانم
که حیران باز میمانم، چه داندگفت حیرانی؟

وصال تست اگردل‌رامرادی هست‌ومطلوبی
کنار تست اگر غمرا کناری هست وپایانی

طبیب ازمن‌بجان آمدکه سعدی قصه‌کوته‌کن
که دردت را نمیدانم بغیر از صبر درمانی

نگویم آب و گلست‌آن وجود روحانی
بدین کمال نباشد جمال انسانی
بهر چه خوبتر اندر جهان نظر کردم
که گویمش بتو ماند، تو خوبتر زآنی
وجود هر که نگه میکنم زجان وجسد
مرکبست و، تو از فرق تا قدم جانی
گرت در آینه سیمای خویش دل ببرد
چو من شوی که بدرمان خویش‌درمانی
دلی که با سر زلفت تعلقی دارد
چگونه جمع شود با چنان پریشانی ؟
مرا که پیش تو اقرار بندگی کردم
رواست گر بنوازی و گر برنجانی
ولی خلاف بزرگان که گفته‌اند، مکن
بکن هر آنچه بشاید، نه هرچه بتوانی
طمع مدار که از دامنت بدارم دست
بآستین ملالی که بر من افشانی
روان‌روشن‌سعدی که‌شمع‌مجلس‌تست
بهیچ کار نیاید گرش نسوزانی

●

ندانمت بحقیقت که در جهان به چه مانی
جهان و هرچه‌در اوهست صورتند وتوجانی
مرا مپرس که چونی ؟ بهرصفت که توخواهی
مرا مگو که‌چه نامی؟ بهرلقب که تو خوانی
بر آتش تو نشستیم و دود شوق بر آمد
تو ساعتی ننشستی کـه آتشی بنشانی

همه‌کس را تن و اندام و جمالست و جوانی
وین همه لطف ندارد ، تو مگر سرو روانی؟
نظر آوردم و دیدم که وجودی بتو ماند ؟
همه اسمندوتوجسمی، همه‌جسمندوتوجانی
هرچه در حسن تو گویند ، چنانی بحقیقت
عیب آنست که با ما بارادت نه چنانی
بیش ازین صبر ندارم ، که تو هردم برقومی
بنشینی و ، مرا بر سر آتش بنشانی
سعدیا گر قدمت راه بپایان نرساند
باری اندر طلبش عمر بپایان برسانی



سرو ایستاده به چو تو رفتار میکنی
طوطی خموش به چو تو گفتار میکنی

کس دل باختیار بمهرت نمی دهد
دامی نهاده‌ای که گرفتار میکنی

توخود چه‌فتنه‌ای که بچشمان نیمخواب
تاراج عقل مردم هشیار می‌کنی ؟

از دوستی که دارم وغیرت که میبرم
خشم آیدم که چشم بر اغیار میکنی

گفتی نظر خطاست، تودل میبری رواست؟
خودکرده جرم و خلق گنهکار میکنی

با دشمنان موافق و با دوستان بخشم
یاری نباشد اینکه تو با یار میکنی

گر تیغ میزنی ، سپر اینک وجود من
صلحست ازینطرف که تو پیکارمیکنی

فرخ صباح آنکه تو بر وی نظر کنی
فیروز روز آنکه تو بروی گذر کنی

آزاد بنده‌ای که بود در رکاب تـو
خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی

دیگر نبـات را نخرد مشتری بهیچ
یکبار اگر تبسم همچون شکر کنی

ای آفتاب روشن وای سایهٔ همـای
مارا نگاهی از تو تمناست گر کنی

من با تو دوستی و وفا کم نمیکنم
چندانکه دشمنی و جفا بیشتر کنی

مقدور من سریست که‌در پایت افکنم
گر زانکه التفات بدین مختصر کنی

عمریست تا بیاد تو شب روز میکنم
تو خفته‌ای که گوش بآه سحر کنی

دانی که رویم از همه عالم بروی تست
زنهار اگر تو روی بروئی دگر کنی

گفتی که دیر و زود بحالت نظر کنم
آری کنی ، چو بر سرخاکم گذر کنی

شرطست سعدیا که بمیدان عشق دوست
خود را بپیش تیر ملامت سپر کنی

وز عقل بهترت سپری باید ای حکیم
تا از خدنك غمزهٔ خوبان حذر کنی

دیدار مینمائی و پرهیز میکنی
بازار خویش وآتش ما تیز میکنی
گرخون‌دل‌خوری ، فرح‌افزای‌میخوری
ور قصد جان‌کنی، طرب انگیز میکنی
بر تلخ عیشی من اگر خنده آیدت
شاید ، که خندهٔ شکر آمیز میکنی
سعدی گلت شکفت، هماناکه صبحدم
فریاد بلبلان سحر خیز میکنی



شبست و شاهد و شمع و شراب وشیرینی
غنیمت است چنین شب که دوستان بینی
بشرط آنکه منت بنده وار در خدمت
کمر ببندم و تو شاهوار بنشینی
میان ما و شما عشق در ازل بودست
هزار سال بر آید ، همان نخستینی
چو صبرم از تو میسر نمیشود چکنم ؟
بخشم رفتم و باز آمدم بمسکینی
بحکم آنکه مرا هیچ دوست چون تو بدست
نیاید و ، تو به از من هزار بگزینی
برنك و بوی بهار ای فقیر قانع باش
چو باغبان نگذارد که سیب و گل چینی
تفاوتی نکند گر ترش کنی ابرو
هزار تلخ چو گوئی هنوز شیرینی
مرا شکیب نمیباشد ای مسلمانان
زروی خوب ، لکم دینکم ولی دینی

خواهم اندر پایش افتادن چو گوی
ور بچوگانم زند، هیچش مگوی
بر سر عشاق طوفان گو ببار
در ره مشتاق پیکان گو بروی
گر بداغت میکشد، فرمان ببر
ور بدردت میکشد، درمان مجوی
هر که سودا نامهٔ سعدی نبشت
دفتر پرهیزکاری گو بشوی
هر که نشنیده‌ست روزی بوی عشق
گو بشیراز آی و خاك من ببوی



امروز چنانی ای پری روی — کز ماه بحسن میبری گوی
میآئی و در پی تو عشاق — دیوانه شده دوان بهر سوی
گوئی بچه شانه کرده‌ای زلف؟ — یاخود بچه‌آب شسته‌ای روی؟
کز روی بلاله میدهی رنك — وز زلف بمشك میدهی بوی
چون سعدی صد هزار بلبل — گلزار رخ ترا غزل گوی



چشم رضا و مرحمت برهمه بازمیکنی
چونکه ببخت مارسید اینهمه نازمیکنی
ای که نصیحتم کنی کز پی او دگرمرو
در نظر سبکتکین عیب ایاز میکنی
دی بامید گفتمش داعی دولت توام
گفت دعا بخود بکن گر بنیاز میکنی
سعدی خویش خوانیم، پس بجفا برانیم
سفره اگر نمینهی دربچه باز میکنی ؟

گلست آن یاسمن یا ماه یا روی ؟
شبست آن یا شبه یا مشك یا بوی ؟

لبت دانم که یاقوتست و تن سیم
نمیدانم دلت سنگست یا روی

چه شیرین لب سخنگوئی ، که عاجز
فرو میماند از وصفت سخنگوی

الا ای ترك آتشروی ساقی
بآب باده عقل از من فرو شوی

چه شهر آشوبی ای دلبند خود رای
چه بزم آرائی ای گلبرك خود روی

چو در میدان عشق افتادی ای دل
بباید بودنت سرگشته چون گوی

درین ره جان بده یا ترك ما گیر
بر این در سر بنه یا غیر ما جوی

بداندیشان ملامت میکنندم
که تا چند احتمال یار بد خوی ؟

محالست اینکه ترك دوست هر گز
بگوید سعدی ، ای دشمن تومیگوی

●

مرحبا ای نسیم عنبر بوی
خبری زان بخشم رفته بگوی
دلبر سست مهر سخت‌کمان
صاحب‌دوست‌روی‌دشمن‌خوی
گو دگر گر هلاك من خواهی
بیگناهم بکش ، بهانه مجوی

سرو سیمینا ! بصحرا میروی
نیك بد عهدی که بی‌ما میروی
کس بدین‌شوخی‌ورعنائی‌نرفت
خود چنینی یا بعمدا میروی ؟
روی پنهان دارد از مردم‌پری
تو پری روی آشکارا میروی
مینوازی بنده را ، یامیکشی!
می‌نشینی یکنفس ، یا میروی؟
جان نخواهد بردن‌ازتو هیچ‌دل
شهر بگرفتی، بصحرا میروی
گرقدم برچشم من‌خواهی‌نهاد
دیده بره مینهم تا میروی
گر چه آرام از دل ما میرود
همچنین میرو ،که زیبامیروی
دیدهٔ سعدی ودل همراه‌تست
تا نپنداری که تنها میروی



اگرم حیات بخشی وگرم هلاك خواهی
سر بندگی بحکمت بنهم که پادشاهی
من اگر هزار خدمت بکنم ، گناهکارم
تو هزار خون نا حق بکنی و بیگناهی
بکسی نمیتوانم که شکایت از تو خوانم
همه جانب تو خواهند وتو آن کنی که‌خواهی
من اگر چنانکه نهیست نظر بدوست‌کردن
همه عمر توبه کردم که نگردم از مناهی
بخدای اگر بدردم بکشی ، که بر نگردم
کسی ازتو چون گریزدکه تواش‌گریزگاهی؟
وگر این شب درازم بکشد در آرزویت
نه عجب ، که زنده گردم بنسیم صبحگاهی
غم عشق اگر بکوشم که زدوستان بپوشم
سخنان سوزناکم بدهد بر آن گواهی

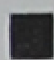
نشنیده‌ام که ماهی برسر نهد کلاهی
یا سرو با جوانان هرگز رود براهی
سرو بلند بستان با این همه لطافت
هر روزش ازگریبان سر برنکرد ماهی
گر من سخن نگویم درحسن اعتدالت
بالات خود بگوید زین راست‌تر گواهی
روزی‌چوپادشاهان خواهم که‌برنشینی
تا بشنوی زهر سو فریاد داد خواهی
با لشگرت‌چه حاجت‌رفتن‌بجنگ‌دشمن؟
تو خود بچشم وابرو برهم زنی سپاهی
خیل نیازمندان بر راهت ایستاده
گر میکنی برحمت بر کشتگان نگاهی
ای ماه سرو قامت، شکرانهٔ سلامت
از حال زیر دستان می‌پرس گاهگاهی.

●

بپایان آمد این دفتر، حکایت همچنان باقی
بصد دفتر نشاید گفت حسب حال مشتاقی

قطعه‌ها

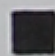
گر مرا بی‌تو در بهشت برند
دیده‌از دیدنش بخواهم دوخت
کاینچنینم خدای وعده نکرد
که مرادر بهشت‌باید سوخت



سخن‌عشق حرامست‌برآن بیهده‌گوی
که‌چو ده بیت غزل گفت، مدیح آغازد
حبذا همت سعدی و سخن گفتن او
که ز معشوق بممدوح نمی پردازد



مـرا بصورت شاهـد نظر حلال بود
که هرچه مینگرم ، شاهدست درنظرم
دو چشم درسر هرکس نهاده‌اند،ولی
تو نقش بینی و من نقشبند مینگرم

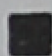


هزار بوسه دهد بت پرست برسنگی
که ضرونفع محالست ازونشان دادن
توبت‌زسنک نه‌ای، بل‌زسنک‌سخت‌تری
که بر دهان تو بوسی نمیتوان دادن

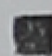
رباعی ها

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE
13,10			
	1949 – 308		
14,12	72988 – 268		
	2296		
2008, 2, 5	2297	14, 2	

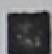
ایچشم تو مست خواب و سر مست شراب
صاحبنظران تشنه و وصل تو سراب
مانند تو آدمی در آباد وخراب
باشد که در آئینه توان دید و در آب



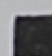
آن یارکه عهد دوست داری بشکست
میرفت و منش گرفته دامان دردست
میگفت دگر باره بخوابم بینی
پنداشت که بعد ازآن مرا خوابی هست



امشب که حضور یار جان افروزست
بختم بخلاف دشمنان پیروزست
گو شمع بمیر ومه فرو شو ، که مرا
آنشب که تو در کنار باشی روزست



آنشب که تو در کنار مائی ، روزست
وآنروز که با تو میرود ، نوروزست
دی رفت و بانتظار فردا منشین
دریاب ، که حاصل حیات امروزست



شب نیست که چشمم آرزومند تو نیست
وین جان بلب رسیده دربند تو نیست
گر تو دگری بجای من بگزینی
من عهد تو نشکنم ،که مانند تو نیست

قصیده‌ها

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE
13,10			
	1949	-	308
14,12	72988	-	268
	2296		
2009,2,5	2297	14,2	314

در وصف بهار

علم دولت نوروز بصحرا برخاست
زحمت لشکر سرما ز سر ما برخاست

بر عروسان چمن بست صباهر گهری
که بغواصی ابر از دل دریا برخاست

موسم نغمهٔ چنگست که در بزم صبوح
بلبلانرا زچمن ناله وغوغا برخاست

بوی آلودگی از خرقهٔ صوفی آمد
سوز دیوانگی از سینهٔ دانا برخاست

از زمین نالهٔ عشاق بگردون بر شد
وز ثری نعرهٔ مستان بثریا برخاست

عارف امروزبذوقی برشاهد بنشست
که‌دل زاهد ازاندیشهٔ فردا برخاست

هر دلی را هوس روی گلی در سر شد
که‌نه این‌مشغله ازبلبل تنها برخاست

هر کجاسرو قدی چهره‌چویوسف بنمود
عاشقی سوخته‌خرمن‌چوزلیخابرخاست

بارخش لاله ندانم بچه رونق بشکفت
باقدش سرو ندانم بچه یارا برخاست

سر ببالین عدم باز نه‌ای نرگس‌مست
که‌زخواب‌سحرآن نرگس‌شهلابرخاست

بسخن گفتن او عقل زهر دل برمید
عاشق آن‌قدمستم که چه‌زیبا برخاست

سعدیاتاکی ازاین‌نامه سیه کردن؟ بس
که‌قلم‌رابسر ازدست توسودابرخاست

ایهاالناس جهان‌جای‌تن آسانی نیست
مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست

خفتگانرا خبر از زمزمهٔ مرغ سحر ؟
حیوان را خبر از عالم انسانی نیست

داروی تربیت از پیر طریقت بستان
کادمی را بتر از علت نادانی نیست

روی اگر چند پریچهره و زیبا باشد
نتوان دید در آئینه که نورانی نیست

شب مردان خدا روز جهان افروزست
روشنان رابحقیقت‌شب ظلمانی‌نیست

پنجهٔ دیو ببازوی ریاضت بشکن
کاین‌بسرپنجگی ظاهر جسمانی‌نیست

طاعت‌آن نیست‌که‌برخاك نهی‌پیشانی
صدق‌پیش‌آر‌که‌اخلاص‌بپیشانی‌نیست

حذر از پیروی نفس، که در راه‌خدای
مردم‌افکن‌تر ازاین غول بیابانی‌نیست

عالم وعابد وصوفی همه طفلان رهند
مرداگرهست، بجزعارف‌ربانی نیست

باتو ترسم نکند شاهد روحانی روی
کالتماس توبجز راحت نفسانی‌نیست

خانه پرگندم ویك جو نفرستاده‌بگور
غم مرگت چوغم‌برك زمستانی نیست

ببری مال مسلمان وچو مالت ببرند
بانك‌وفریاد برآری‌که مسلمانی‌نیست

آخری نیست تمنای سر و سامان را
سروسامان به از بی‌سروسامانی نیست

آن کس از دزد بترسد که متاعی دارد
عارفان جمع نکردند و پریشانی نیست

وانکه را خیمه بصحرای قناعت زده‌اند
گر جهان زلزله گیرد، غم ویرانی نیست

حاصل عمر تلف کرده و ایام بلغو
گذرانیده، بجز حیف و پشیمانی نیست

سعدیا گرچه سخندان و مصالح گویی
بعمل کار برآید ، بسخندانی نیست

تا بخرمن برسد کشت امیدی که تراست
چارهٔ کار بجز دیدهٔ بارانی نیست

گر گدایی کنی، از درگه او کن باری
که گدایان درش را سر سلطانی نیست

یارب از نیست بهست آمدهٔ صنع توایم
وانچه هست، از نظر علم تو پنهانی نیست

گر برانی وگرم بندهٔ مخلص خوانی
روی نومیدیم از حضرت سبحانی نیست

ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت ؟
تو ببخشای ،که درگاه ترا ثانی نیست

دست حسرت گزی ار یك درمت فوت شود
هیچت از عمر تلف کرده پشیمانی نیست

اندرز

خوشست عمر، دریغا که جاودانی نیست
پس اعتماد براین پنج روز فانی نیست

درخت قد صنوبر خرام انسان را
مدام رونق نو باوهٔ جوانی نیست

گلیست خرم وخندان و تازه وخوشبوی
ولیك امید بقایش چنانکه دانی، نیست

مباش غره وغافل چومیش سر درپیش
که درطبیعت این گرك گله بانی نیست

کدام باد بهاری وزید در آفاق
که باز در عقبش نوبت خزانی نیست؟

اگر ممالك روی زمین بدست آری
بهای مهلت یك روزه زندگانی نیست

دل ای رفیق درین کاروانسرای مبند
که خانه ساختن آیین کاروانی نیست

چوبت پرست بصورت چنان شدی مشغول
که دیگرت خبر ازلذت معانی نیست

کف نیاز بدرگاه بی نیاز بر آر
که کار مرد خداجز خدای خوانی نیست

زمین بتیغ بلاغت گرفته‌ای سعدی
سپاس دار، که جز فیض آسمانی نیست

بدین صفت که درآفاق صیت شعر تو رفت
نرفت دجله که آبش بدین روانی نیست

ولی بخواجهٔ عطار گو ستایش مشك
مکن که، بوی خوش ازمشتری نهانی نیست

توحید

فضل خدای را که تواند شمار کرد ؟
یا کیست آنکه شکر یکی ازهزار کرد ؟
آن صانع قدیم که بر فرش کائنات
چندین هزار صورت الوان نگار کرد
ترکیب آسمان و طلوع ستارگان
از بهر عبرت نظر هوشیار کرد
بحر آفرید و بر و درختان و آدمی
خورشید وماه وانجم ولیل ونهار کرد
الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت
اسباب راحتی که نشاید شمار کرد
درچوب خشک میوه ودرنی شکر نهاد
وز قطره دانهٔ درر شاهوار کرد
اجزای خاك مرده بتأثیر آفتاب
بستان میوه و چمن و لاله‌زار کرد
چندین هزار منظر زیبا بیافرید
تا کیست کو نظر زسر اعتبار کرد
توحید گوی او نه بنی آدمند و بس
هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد
سرچیست تا بطاعت او برزمین نهند؟
جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد
بخشنده‌ای که سابقهٔ فضل ورحمتش
ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد
پرهیز کار باش که دادار آسمان
فردوس جای مردم پرهیزکار کرد
نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود
مزد آن گرفت جان برادر که کارکرد
دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی
جای نشست نیست ، بباید گذارکرد
دارالقرار خانهٔ جاوید آدمیست
این جای رفتن است ونشاید قرارکرد
ظالم بمرد و قاعدهٔ زشت او بماند
عادل برفت و نام نکو یادگار کرد

قارون ز دین برآمد و دنیا بر او نماند
بازی رکیك بود که موشی شکار کرد
ما اعتماد بـر کـرم مستعان کنیم
کان تکیه باد بود که بر مستعار کرد
بعدازخدای هرچه‌پرستند، هیچ‌نیست
بی دولت آنکه برهمه‌هیچ اختیارکرد
وین گوی دولتست‌که بیرون نمی‌برد
الاکسی‌که در ازلش بخت یار کرد
بالاگرفت و دولت والا امید داشت
هر شاعری که مدح ملوك دیار کرد
شاید که التماس کند خلعت مزید
سعدی‌که شکر نعمت پروردگار کرد

در ستایش پیغمبر اکرم

ماه فرو ماند از جمال محمد
سرو نباشد باعتدال محمد
قدرفلك‌راکمال‌ومنزلتی‌نیست
در نظر قدر با کمال محمد
وعدهٔ دیدار هرکسی بقیامت
لیلهٔ اسری شب وصال محمد
آدم‌ونوح‌وخلیل‌وموسی‌وعیسی
آمده مجموع در ظلال محمد
عرصهٔ‌گیتی‌مجال‌همت‌او‌نیست
روز قیامت نگر مجال محمد
وآنهمه‌پیرایه‌بسته‌جنت‌فردوس
بو که قبولش کند بلال محمد
همچوزمین‌خواهدآسمان‌که‌بیفتد
تا بدهد بوسه برنعال محمد
شمس‌وقمردر زمین‌حشر‌نتابد
نور نتابد مگر جمال محمد
شاید اگر آفتاب و ماه نتابد
پیش‌دوابروی چون‌هلال محمد
چشم مراتابخواب دیدجمالش
خواب نمی‌گیرد ازخیال محمد
سعدی‌اگر عاشقی کنی‌وجوانی
عشق‌محمدبس‌است‌وآل محمد

بامدادی که تفاوت نکند لیل و نهار
خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق
نه کم از بلبل مستی تو، بنال ای هشیار
آفرینش همه تنبیه خداوند دلست
دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار
این همه نقش عجب بر درو دیوار وجود
هر که فکرت نکند، نقش بود بر دیوار
کوه و دریا و درختان همه در تسبیح‌اند
نه همه مستمعی فهم کند این اسرار
خبرت هست که مرغان سحر می گویند
آخرای خفته سراز خواب جهالت بردار؟
هر که امروز نبیند اثر قدرت او
غالب آنست که فرداش نبیند دیدار
تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت درپیش؟
حیف باشد که تو در خوابی ونرگس‌بیدار
که تواند که دهد میوهٔ الوان از چوب؟
یا که داند که برآرد گل صد برك ازخار؟
آدمی‌زاده اگر در طرب آید نه عجب
سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار
باد گیسوی درختان چمن شانه کند
بوی نسرین وقرنفل برود در اقطار
باد بوی سمن آورد و گل و نرگس وبید
در دکان بچه رونق بگشاید عطار؟
خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز
نقشهائی که در او خیره بماند ابصار
ارغوان ریخته بر دکهٔ خضراء چمن
همچنانست که بر تختهٔ دیبا دینار
این هنوز اول آزار جهان افروزست
باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار
شاخها دختر دوشیزهٔ باغ اند هنوز
باش تا حامله گردند بالوان ثمار
عقل حیران شود از خوشهٔ زرین عنب
فهم عاجز شود از حقهٔ یاقوت انار

بند های رطب از نخل فرو آویزند
نخلبندان قضا و قدر شیرین کار
تا نه تاریك بود سایهٔ انبوه درخت
زیر هر برك چراغی بنهد از گلنار
سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی
هم برآن گونه که گلگونه کند روی نگار
شکل امرود تو گویی که زشیرینی ولطف
کوزه‌ای چند نباتست معلق بر بار
هیچ در به نتوان گفت چوگفتی که به است
به‌از این فضل وکمالش نتوان کرد اظهار
آب در پای ترنج و به و بادام روان
همچو در زیر درختان بهشتی انهار
گو نظر باز کن و خلقت نارنج به بین
ای که باور نکنی فی‌الشجرالاخضر نار
پاك و بی عیب خدایی که بتقدیر عزیز
ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار
پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور
نقشبندی نه بشنگرف کند یا زنگار
نیك بسیار بگفتیم درین باب سخن
واندکی بیش نگفتیم هنوز از بسیار
تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او
همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار
نعمتت بار خدایا ز عدد بیرونست
شکر انعام تو هرگز نکند شکر گزار
این همه پرده که بر کردهٔ ما می‌پوشی
گر بتقصیر بگیری، نگذاری دیار
نا امید ازدر لطف تو کجا شاید رفت؟
تاب قهر تو نیاریم خدایا، زنهار
فعلهائی که ز ما دیدی و نپسندیدی
بخداوندی خود پرده بپوش ای ستار
سعدیا راست روان گوی سعادت بردند
راستی کن که بمنزل نرسد کجرفتار
حیف ازین عمر گرانمایه که در لغو برفت
یارب از هر چه خطا رفت هزار استغفار
درد پنهان بتو گویم که خداوند منی
یا نگویم که تو خود مطلعی بر اسرار

بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار
که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار
چو ماکیان بدر خانه چند بینی جور ؟
چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار ؟
ازین درخت چو بلبل برآن درخت نشین
بدام دل چو فرو مانده‌ای چو بوتیمار
زمین لگد خورد از گاو وخر بعلت آن
که ساکنست ، نه مانند آسمان دوار
گرت هزار بدیع الجمال پیش آید
ببین وبگذر و خاطر بهیچکس مسپار
مخالط همه‌کس باش تا بخندی خوش
نه پای بند یکی کز غمش بگریی زار
خنك کسی که بشب در کنار گیرد دوست
چنانکه شرط وصالست و بامداد کنار
وگر ببند بلای کسی گرفتاری
گناه تست که بر خود گرفته‌ای دشوار
مرا که میوهٔ شیرین بدست می‌افتد
چرا نشانم بیخی که تلخی آرد بار ؟
چه لازمست یکی شادمان و من غمگین
یکی بخواب و من اندر خیال وی بیدار؟
مرا رفیقی باید که بار بر گیرد
نه صاحبی که من از وی کنم تحمل بار
اگر بشرط وفا دوستی بجای آرد
وگرنه دوست مدارش تو نیز دست بدار
کسی که از غم و تیمار من نیندیشد
چرا من از غم و تیمار وی شوم بیمار ؟
براحت نفسی رنج پایدار مجوی
شب شراب نیرزد ببامداد خمار
باول همه کاری تأمل اولیتر
بکن ، وگرنه پشیمان شوی بآخر کار
زمام عقل بدست هوای نفس مده
که گرد عشق نگردند مردم هشیار

شبی دراز درین فکر تا سحر همه شب
نشسته بودم و با نفس خویش درپیکار
که‌چند ازین طلب شهوت وهوی و هوس ؟
چو کودکان وزنان رنك وبوی ونقش ونگار
بسی نماند که روی از حبیب بر پیچم
وفای عهد عنانم گرفت دیگر بار
که سخت سست گرفتی و نیك بد گفتی
هزار نوبت از این رای باطل استغفار
حقوق صحبتم آویخت دست در دامن
که حسن عهد فراموش کردی ای غدار
نگفتمت که چنین زود بگسلی پیمان ؟
مکن ، کز اهل مروت نیاید این کردار
کدام دوست بتابد رخ از محبت دوست؟
کدام یار به پیچد سر از ارادت یار
فراق را دلی از سنك سخت‌تر باید
کدام صبر که بر میکنی دل از دلدار ؟
هر آنکه مهر یکی در دلش قرار گرفت
روا بود که تحمل کند جفای هزار
هوای دل نتوان پخت بی تعنت خلق
درخت گل نتوان چید بی تحمل خار
درم چه باشد و دینار ودین ودنیی ونفس؟
چودوست دست دهد هرچه‌هست هیچ‌انگار
دهان خصم و زبان حسود نتوان بست
رضای دوست بدست آرو دیگران بگذار
نگویمت که بر آزاردوست دل خوش کن
که خود زدوست مصور نمی‌شود آزار
دگر مگوی که من ترك عشق خواهم‌کرد
که قاضی از پس اقرار نشنود انکار
هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل
بصورتی ندهد ، صورتیست بر دیوار
مرا فقیه مپندار و نیك مرد مگوی
که عاقلان نکنند اعتماد بر پندار
که گفت پیره زن از میوه میکند پرهیز؟
دروغ گفت ، که دستش نمی‌رسد بشمار

* * *

لبش ندانم و خدش چگونه وصف کنم ؟
که این چودانهٔ نارست و آن چو شعلهٔ نار

چو در محاورت آید دهان شیرینش
کجا شدند تماشا کنان شیرین کار ؟

نسیم صبح بر اندام نازکش بگذشت
چو بازگشت ببستان ، بریخت برگ بهار

تو در کمند من آئی ؟ کدام دولت وبخت؟
من از تو روی بپیچم ؟ کدام صبر وقرار ؟

حدیث عشق تو با هرکسی نمیگویم
که غیرتم نگذارد که بشنود اغیار

حلال نیست محبت ، مگر کسانی را
که دوستی بقیامت برند سعدی وار

حکایت اینهمه گفتیم و همچنان باقیست
هنوز باز نکردیم دوری از طومار

بس بگردید و بگردد روزگار
دل بدنیا در نبندد هوشیار
ای که دستت میرسد کاری بکن
پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار

اینکه در شهنامه ها آورده‌اند
رستم و روئینه تن اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملك
کز بسی خلقست دنیا یادگار

اینهمه رفتند خلق شوخ چشم
هیچ نگرفتند از ایشان اعتبار
ایکه رفتی نطفه بودی بی‌خبر
وقت دیگر طفل بودی شیر خوار

مدتی بالا گرفتی تا بلوغ
سرو بالائی شدی سیمین عذار
همچنین تا مرد نام آور شدی
فارس میدان و مرد کار زار

آنچه دیدی ، برقرار خود نماند
وین‌که بینی ، هم نماند برقرار
دیر و زود این شکل وشخص نازنین
خاك خواهد بودن و ، خاکش غبار

گل بخواهد چید بی شك باغبان
ور نچینند ، خود فرو ریزد ز بار
اینهمه هیچست چون می بگذرد :
تخت و بخت و امر و نهی وگیر ودار

نام نیکو گر بماند ز آدمی
به کزو ماند سرای زر نگار
سال دیگر را که میداند حساب ؟
یا کجا رفت آنکه با ما بود پار ؟

خفتگان بیچاره در خاك لحد
خفته اندر کلهٔ سر سوسمار
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست
ای برادر سیرت زیبا بیار

هیچ می‌دانی خرد به یا روان ؟
من بگویم گر بداری استوار
آدمی را عقل باید در بدن
ور نه جان در کالبد دارد حمار

پیش از آن کز دست بیرونت برد
گردش گیتی زمام اختیار
گنج خواهی ، در طلب رنجی ببر
خرمنی می‌بایدت ، تخمی بکار

چون زبر دستیت بخشید آسمان
زیر دستان را همیشه نیک دار
عذر خواهان را خطا کاری ببخش
زینهاری را بجان ده زینهار

شکر نعمت را نکوئی کن ، که حق
دوست دارد بندگان حقگزار
لطف و لطفیست بیرون از عدد
فضل او فضلیست بیرون از شمار

گر بهر موئی زبانی باشدت
شکر یك نعمت نگوئی از هزار
نام نیك رفتگان ضایع مکن
تا بماند نام نیکت پایدار

کام درویشان و مسکینان بده
تا همه کارت بر آرد کردگار
از درون خستگان اندیشه کن
وز دعای مردم پرهیزگار

منجنیق آه مظلومان بصبح
سخت گیرد ظالمانرا در حصار
با بدان بد باش و با نیکان نکو
جای گل گل باش و جای خار خار

دیو با مردم نیامیزد ، مترس
بل بترس از مردمان دیو سار
هر که دد یا مردم بد پرورد
دیر و زود از جان بر آرندش دمار

سعدیا چندانکه میدانی ، بگوی
حق نشاید گفتن ، الا آشکار

خوشا سپیده دمی باشد آنکه بینم باز
رسیده بر سر الله اکبر شیراز
بدیده بار دگر آن بهشت روی زمین
که بار ایمنی آرد نه جور وقحط ونیاز
هزار پیر دلی بیش باشد اندر وی
که‌کعبه بر سر ایشان همی‌کند پرواز



شبی چنین درهفت آسمان برحمت باز
زخویشتن نفسی ای پسر بحق پرداز

مگر زمدت عمر آنچه مانده در یابی
که آنچه رفت بغفلت ، دگر نیاید باز

چنان مکن که ببیچارگی فرو مانی
کنون که‌چاره بدست‌اندرست‌چاره بساز

بر آر دست تضرع ، ببار اشك ندم
ز بی نیاز بخواه آنچه بایدت ، بنیاز

سر امید فرود آر و روی عجز بمال
بر آستان خداوندگار بنده نواز

بنیکمردان یارب که دست فعل بدان
ببند بر همه عالم ، خصوص بر شیراز

پند

بنوبت اند ملوك اندرين سپنج سرای
کنون که نوبت تست ای ملك بعدل گرای
تومرد باش وببر باخود آنچه بتوانی
که دیگرانش بحسرت گذاشتند بجای
دوخصلت اند نگهبان ملك ویاور دین
بگوش جان توپندارم این دو گفت خدای
یکی که گردن زور آوران بقهر بزن
دوم که از در بیچارگان بلطف درآی
عمل بیار که رخت سرای آخر تست
نه عود سوز بکار آیدت نه عنبرسای
کف نیاز بحق برگشای و همت بند
که دست فتنه ببندد خدای کارگشای

پند

ای که پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنج روزه دریابی
تا کی این بار کبرو آتش خشم؟
شرم بادت ، که قطرهٔ آبی
خشت بالین گور یاد آور
ای که سر بر کنار احبابی
خفتنت زیر خاك خواهد بود
ایکه در جامه خواب سنجابی
تو در خلق میزنی شب وروز
لاجرم بی نصیب ازین بابی
کی دعای تو مستجاب کند
که بیك روح دردو محرابی ؟
یارب، از نفس ماچه خیرآید ؟
تو کرم کن که رب اربابی
غیب دان ولطیف و بی چونی
ستر پوش و کریم و توابی
سعدیا راستی زخلق مجوی
چون تو درنفس خود نمییابی
باهمه‌عیب خویشتن‌شب‌وروز
در تکاپوی عیب اصحابی
گر همه علم عالمت باشد
بی عمل مدعی و کذابی
پیر بودی و ره ندانستی
تو نه پیری ، که طفل کتابی

پند واندرز

ای نفس اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری
درویشی اختیار کنی بر توانگری
ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد
تو نیز با گدای محلت برابری
گر پنج نوبتت بدر قصر می‌زنند
نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
دنیا زنیست عشوه‌گر ودلستان ولیک
باکس بسر همی نبرد عهد شوهری
آهسته رو، که برسر بسیار مردمست
این جرم خاك راكه تو امروز برسری
آبستنی که این‌همه فرزند زادوکشت
دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری ؟
با شیر مردیت سك ابلیس صیدکرد
ای بی‌هنر بمیر که از گربه کمتری
چندت نیاز و آز دواند ببر و بحر ؟
دریاب وقت خویش که دریای گوهری
گر کیمیای دولت جاویدت آرزوست
بشناس قدر خویش، که گوگرد احمری
ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس
کی بر هوای عالم روحانیان پری ؟
دعوی مکن که بر ترم از دیگران بعلم
چون کبر کردی، ازهمه دونان فروتری
از من بگوی عالم تفسیر گوی را
گر در عمل نکوشی ، نادان مفسری
بار درخت علم ندانم مگر عمل
با علم اگر عمل نکنی ، شاخ بی بری
علم آدمیتست و جوانمردی و ادب
ور نه ددی بصورت انسان مصوری

هر علم را که کار نبندی چه فایده ؟
چشم از برای آن بود آخر که بنگری
امروز غره‌ای بفصاحت ، که در حدیث
هر نکته را هزار دلایل بیاوری
فردا فصیح باشی در موقف حساب
گر علتی بگویی و عذری بگستری
مردان بسعی و رنج بجائی رسیده‌اند
تو بی‌هنر کجا رسی از نفس پروری؟
ترك هواست کشتی دریای معرفت
عارف بذات شو ، نه بدلق قلندری
درکم زخویشتن بحقارت نگه مکن
گر بهتری بمال ، بگوهر برابری
فرمان بر خدای و نگهبان خلق باش
این هر دوقرن اگر بگرفتی، سکندری
عمری که میرود ، بهمه حال جهدکن
تا در رضای خالق بیچون بسر بری
فارغ نشسته‌ای بفراخای کام دل
باری ز تنگنای لحد یاد ناوری
باری گرت بگور عزیزان گذر بود
از سر نهی غرور کیائی و سروری
کانجا بدست واقعه بینی خلیل وار
در هم شکسته صورت بتهای آزری
تسلیم شوگر اهل تمیزی، که عارفان
بردند گنج عافیت از کنج صابری
زنهار پند من پدرانه است، گوش‌گیر
بیگانگی مورز که در دین برادری
گه‌گه خیال در سرم آید که این منم
ملك عجم گرفته بتیغ سخنوری
بازم نفس فرو رود از هول‌اهل فضل
باکف موسوی چه زند سحر سامری؟

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی
زنهار بد مکن، که نکردست عاقلی

این پنج روزه مهلت ایام آدمی
آزار مردمان نکند جز مغفلی

درویش و پادشه نشنیدم که کرده‌اند
بیرون از این دو لقمهٔ روزی تناولی

بعد ازهزارسال که نوشیروان گذشت
گویند ازو هنوز که بودست عادلی

بنیاد خاک بر سر آبست، ازین سبب
خالی نباشد از خللی یا تزلزلی

دنیا مثال بحر عمیقست پر نهنگ
آسوده عارفان که گرفتند ساحلی

تیر ازکمان چورفت،نیاید بشست باز
پس واجبست در همه کاری تأملی

برگزیده‌ای از :

غزلهای پندآمیز و پراکنده

Title The heritage of America

Author Commager & Nevins

Accession No. 4356

Call No. 901.973 C 735 H

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

13,10

1949 – 308

14,12

72988 – 268

2296

2297

2008, 5

14,2, 314

آنراکه جای نیست ، همه شهر جای‌اوست
درویش هرکجا که شب آید سرای اوست
بی خانمان که هیچ ندارد بجز خدای
اورا گدا مگوی که سلطان گدای اوست
مرد خدا بمشرق ومغرب غریب نیست
هر جا که میرود ، همه ملك خدای اوست
بگذار هرچه داری و بگذر که هیچ نیست
این پنج روزه عمر که مرك از قفای اوست
از دست دوست هر چه ستانی شکر بود
سعدی‌رضای خود مطلب،چون رضای‌اوست

بجهان خرم ازآنم‌که جهان خرم ازوست
عاشقم بر همه عالم که همه عالم ازوست

بغنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح
تا دل مرده مگر زنده کنی کاین دم ازوست

نه فلك راست مسلم ، نه ملك را حاصل
آنچه در سر سویدای بنی آدم ازوست

به حلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست
بارادت ببرم درد که درمان هم ازوست

غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد ؟
ساقیا باده بده شادی آن کاین غم ازوست

پادشاهی و گدائی بر ما یکسانست
که برین در همه را پشت عبادت خم ازوست

رشک آیدم ز مردمک دیده بارها
کاین شوخ دیده چند ببیند جمال دوست

خوشتر از دوران عشق ایام نیست
بامداد عاشقان را شام نیست
مطربان رفتند و صوفی در سماع
عشق را آغاز هست، انجام نیست
کام هر جوینده‌ای را آخریست
عارفان را منتهای کام نیست
از هزاران در یکی گیرد سماع
زانکه هر کس محرم پیغام نیست
آشنایان ره بدین معنی برند
در سرای خاص بار عام نیست
تا نسوزد، بر نیاید بوی عود
پخته داند کاین سخن باخام نیست
هر کسی را نام معشوقی که هست
میبرد، معشوق ما را نام نیست
سرو را با جمله زیبائی که هست
پیش اندام تو هیچ اندام نیست
مستی از من پرس و شور عاشقی
وآن کجا داند که درد آشام نیست
باد صبح و خاك شیراز آتشیست
هر کرا در وی گرفت، آرام نیست
خواب بی هنگامت از ره میبرد
ورنه بانك صبح بی هنگام نیست

سنگی و گیاهی که‌در‌آن خاصیتی‌هست
از آدمئی به‌که در او منفعتی نیست

تن آدمی شریفست بجان آدمیت
نه همین لباس زیباست نشان آدمیت

اگر آدمی بچشمست ودهان‌وگوش و بینی
چه میان نقش دیوار و میان آدمیت ؟

خوروخواب‌وخشم‌وشهوت‌شغبست‌وجهل‌وظلمت
حیوان خبر ندارد ز جهان آدمیت

بحقیقت آدمی باش ، وگرنه مرغ باشد
که همین سخن بگوید بزبان آدمیت

مگر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی ؟
که فرشته ره ندارد بمکان آدمیت

اگر این درنده خوئی ز طبیعتت بمیرد
همه عمر زنده باشی بروان آدمیت

رسد آدمی بجائی که بجز خدا نه‌بیند
بنگر که تا چه حدست مکان آدمیت

طیران مرغ دیدی تو زپای بند شهوت
بدر آی تا ببینی طیران آدمیت

نه بیان فضل کردم ، که نصیحت تو گفتم
هم از آدمی شنیدیم بیان آدمیت

دنیی آنقدر ندارد که بر او رشك برند
یا وجود وعدمش را غم بیهوده خورند
نظر آنان که نکردند درین مشتی خاك
الحق انصاف توان داد که صاحبنظرند
این سرائیست که البته خلل خواهد یافت
خنك آنقوم که در بند سرای دگرند
دوستی با که شنیدی که بسر برد جهان؟
حق عیانست، ولی طایفه‌ای بی‌بصرند
ای که بر پشت زمینی، همه وقت آن تو نیست
دیگران درشکم مادر و پشت پدرند
گوسفندی برد این گرك مزور همه روز
گوسفندان دگر خیره بر او نمینگرند
آن که پای از سر نخوت ننهادی بر خاك
عاقبت خاك شد و خلق برو میکذرند
کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق
تا دمی چند که ماندست غنیمت شمرند
گل بی‌خار میسر نشود در بستان
گل بی‌خار جهان مردم نیکو سیرند
سعدیا مرد نکو نام نمیرد هر گز
مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند

وقت آنست که ضعف آید و نیرو برود
قدرت از منطق شیرین سخنگو برود
ناگهان باد خزان آید و این رونق و آب
که تو می‌بینی ازین گلبن خوشبو برود
من وفردوس بدین نقد بضاعت که مراست ؟
اهرمن را که گذارد که بمینو برود ؟
همه سرمایهٔ سعدی سخن شیرین بود
وین ازو ماند ، ندانم که چه با او برود

شرف نفس بجودت و کرامت بسجود
هر که این هر دو ندارد، عدمش به ز وجود

ای که در نعمت و نازی، بجهان غره مباش
که محالست در این مرحله امکان خلود

وی که در شدت فقری و پریشان حال
صبر کن کاین دو سه روزی بسر آید معدود

خاک راهی که بر او میگذری، ساکن باش
که عیونست و جفونست و خدود ست و قدود

این همان چشمهٔ خورشید جهان افروزست
که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود

خاک مصر طرب انگیز نبینی که همان
خاک مصرست، ولی بر سر فرعون و جنود

دنیی آنقدر ندارد که بدو رشک برند
ای برادر، که نه محسود بماند نه حسود

قیمت خود بمناهی و ملاهی مشکن
گرت ایمان درستست بروز موعود

دست حاجت چو بری، پیش خداوندی بر
که کریمست و رحیمست و غفورست و ودود

از ثری تا بثریا بعبودیت او
همه در ذکر و مناجات و قیامند و قعود

کرمش نا متناهی ، نعمش بی پایان
هیچ خواهنده ازین در نرود بی مقصود

پند سعدی که کلید در گنج سعد است
نتواند که بجای آورد ، الا مسعود

بسیار سال ها بسر خاك ما رود
کاین آب چشمه آید و باد صبا رود
این پنجروزه مهلت ایام آدمی
بر خاك دیگران بتکبر چرا رود ؟
ای دوست؛ برجنازهٔ دشمن چوبگذری
شادی مکن، که برتوهمین ماجرا رود
دامن‌کشان‌که میرود امروز بر زمین
فردا غبار کالبدش در هوا رود
بر سایبان حسن عمل اعتماد نیست
سعدی مگر بسایهٔ لطف خدا رود
یارب مگیر بندهٔ مسکین و دست‌گیر
کز توکرم بر آید و بر ما خطا رود

نه هر چه جانورند آدمیتی دارند
بس آدمی‌که درین ملك نقش دیوارند
سیاه سیم زر اندوده چون‌ببوته برند
خلاف آن بدر آید که خلق پندارند
کسان بچشم‌تو بی‌قیمتند وکوچك‌قدر
که پیش اهل بصیرت بزرك مقدارند
دعای بد نکنم بر بدان ، که مسکینان
بدست خوی بد خویشتن گرفتارند
بجان زنده دلان سعدیاکه ملك وجود
نیرزد آنکه وجودی ز خود بیازارند

صاحبا عمر عـزیـز است ، غنیمت دانش
گـوی خیری کـه توانی ببر از میدانش
جای‌گریه‌ست بر این عمر که چون غنچهٔ گل
پنجـروزست بقـای دهـن خنـدانش
دهنی شیر بـکودك ندهـد مـادر دهـر
که دگر باره بخون در نبرد دنـدانش
هر که دانـه نفشانـد بـزمستان در خاك
نا امیدی بود از دخل بتابستانش
گر عمارت کنی از بهـر نشستن ، شاید
ورنـه از بهـر گـذشتن مـکن آبـادانش
دست در دامن مردان زن و اندیشه مدار
هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش ؟
دولتت بادو ، گر از روی حقیقت پرسی
دولت آنست کـه محمود بـود پـایـانش
خوی سعدیست نصیحت چکند گر نکند ؟
مشك دارد ، نتوانـد کـه کند پنهـانش

گناه‌کردن پنهان به از عبادت فاش
اگر خدای پرستی ، هوا پرست‌مباش
بچشم عجب و تکبر نگه بخلق مکن
که دوستان خدا ممکن‌اند دراو باش
مقام صالح و فاجر هنوز پیدا نیست
نظر بحسن معادست نی بحسن معاش
مراد اهل طریقت لباس ظاهر نیست
کمر بخدمت سلطان ببند وصوفی باش
وز آنچه فیض خداوند بر تو میپاشد
تو نیز در قدم بندگان او میپاش
چو دور دور توباشد ، مراد خلق بده
چودست دست تو باشد، درون کس مخراش

ای روبهك چرا ننشستی بجای خویش ؟
با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش
دشمن بدشمن آن نپسندد که بیخرد
با نفس خود کند بمراد و هوای خویش
از دست دیگران چه شکایت کند کسی ؟
سیلی بدست خویش زند برقفای خویش
دزد از جفای شحنه چه فریاد میکند ؟
گو گردنت نمیزنند الا جفای خویش
خونت برای قالی سلطان بریختند
ابله چرا نخفتی بر بوریای خویش ؟
گر هر دو دیده هیچ نبیند باتفاق
بهتر زدیده‌ای که نبیند خطای خویش
چاهست و راه و دیدهٔ بینا و آفتاب
تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش
چندین چراغ دارد و بیراه میرود
بگذار تا بیفتد و بیند جزای خویش
گر گوش دل بگفتهٔ سعدی کند کسی
اول رضای حق طلبد ، پس رضای خویش

ما امید ازطاعت وچشم از ثواب افکنده‌ایم
سایهٔ سیمرغ همت بر خراب افکنده‌ایم
هیچکس بی دامن تر نیست ، لیکن دیگران
باز میپوشند و ما بر آفتاب افکنده‌ایم

خرما نتوان خوردن ازین خار که کشتیم
دیبا نتوان بافت ازین پشم که رشتیم
بر حرف معاصی خط عذری نکشیدیم
پهلوی کبائر حسناتی ننوشتیم
ما کشتهٔ نفسیم و بس آوخ که بر آید
از ما بقیامت که چرا نفس نکشتیم
افسوس بر این عمر گرانمایه که بگذشت
ما از سر تقصیر و خطا در نگذشتیم
پیری و جوانی چو شب و روز بر آمد
ما شب شد و روز آمد و بیدار نگشتیم
چون مرغ بر این کنگره تاکی بتوان بود
یکروز نگه کن که بر این کنگره خشتیم
ما را عجب ارپشت و پناهی بود آنروز
کامروز کسی را نه پناهیم و نه پشتیم
گر خواجه شفاعت نکند روز قیامت
شاید که ز مشاطه نرنجیم ، که زشتیم
باشد که عنایت برسد ، ورنه مپندار
با این عمل دوزخیان کاهل بهشتیم
سعدی مگر از خرمن اقبال بزرگان
یکخوشه ببخشند ، که ما تخم نکشتیم

ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه‌ایم
با خرابات آشنائیم ، از خرد بیگانه‌ایم
خویشتن سوزیم وجان‌برسر نهاده شمع‌وار
هرکجا در مجلسی شمعیست ، ما پروانه‌ایم
خلق میگویند جاه و فضل در فرزانگیست
گو مباش اینها، که مارندان نا فرزانه‌ایم
عیب‌تست ارچشم گوهر بین نداری، ورنه‌ما
هر یك اندر بحر معنی گوهر یکدانه‌ایم

خداوندی چنین بخشنده‌داریم
که با چندین گنه امیدواریم
که بگشاید دری کایزد ببندد؟
بیا تا هم بدین درگه بزاریم
خدایا گر بخوانی ور برانی
جز انعامت دری دیگر نداریم
سر افرازیم اگر بر بنده‌بخشی
وگرنه از گنه سر بر نداریم
زمشتی خاك ما را آفریدی
چگونه شکراین نعمت‌گزاریم؟
تو بخشیدی‌روان وعقل‌وایمان
وگرنه ما همان مشتی غباریم
تو باماروز وشب‌درخلوت‌و،ما
شب و روزی بغفلت میگذاریم
نگویم خدمت آوردیم و طاعت
که‌ازتقصیر خدمت‌شرمساریم

خلاف راستی باشد خلاف رای درویشان
بنه ــ گرهمتی‌داری ــ سری‌درپای درویشان
گرت آئینه‌ای بایدکه نور حق در او بینی
نبینی در همه عالم، مگر سیمای درویشان
بمأوی سر فرود آرند درویشان ؟ معاذالله
وگر خود جنت المأوی بود مأوای درویشان
که‌حق بینندوحق گویند وحق‌جویندوحق باشد
هرآن معنی که آید در دل دانای درویشان
دو عالم چیست تادرچشم اینان قیمتی‌دارد؟
دوئی هرگز نباشد در دل یکتای درویشان
سرای وسیم‌وزر درباز‌وعقل‌وجان‌ودل‌سعدی
حریف‌اینست‌اگر داری‌سرسودای درویشان

عشقبازی چیست ؟ سر در پای جانان‌باختن
با سر اندرکوی جانان عشق نتوان باختن

چو کسی درآمد از پای و تودستگاه داری
گرت آدمیتی هست ، دلش نگاه داری
بره بهشت فردا نتوان شدن ز محشر
مگر از دیار دنیا که سر دو راه داری
همه عیب خلق دیدن نه مروتست و مردی
نگهی بخویشتن کن که تو هم گناه داری
ره‌طالبان و مردان کرمست ولطف واحسان
تو چه از نشان مردی بجز این کلاه داری ؟
بکدام رو سپیدی طمع بهشت بندی
تو که در جریده چندین ورق سیاه داری ؟
بدر خدای قربی طلب ای ضعیف همت
که نماند این تقرب که بپادشاه داری
توحساب خویشتن کن‌نه حساب‌خلق،سعدی
که بضاعت قیامت عمل تباه داری

اگر لذت ترك لذت بدانی — دگرلذت نفس ،لذت نخوانی
هزاران‌درازخلق برخودببندی — گرت باز باشد دری آسمانی
و لیکن تو را صبر عنقا نباشد — که‌دردام‌شهوت بگنجشك‌مانی
زصورت‌پرستیدنت درهراسم — که‌تا زنده‌ای، ره بمعنی ندانی
چنان‌میروی‌ساکن‌وخواب‌درسر — که‌میترسم از کاروان بازمانی
وصیت همین است‌جان برادر — که اوقات ضایع مکن تا توانی

یاری آنست که زهر از قبلش نوش کنی
نه چو رنجی رسدت یار فراموش کنی
راه دانا دگر و مذهب عاشق دگرست
ای خردمند که عیب من مدهوش کنی

از آثار منظوم ادبیات فارسی[1]
در انتشارات امیر کبیر

مثنوی مولوی

ازروی نسخهٔ چاپ اروپا با فهرستهای ضمیمه ، دوره کامل ۶ دفتر دریك مجلد، ۸+۱۳۳۴ ص. (۳۰۰ ریال)

دیوان حکیم ناصرخسرو علوی

بانضمام سعادت‌نامه وروشنائی‌نامه ویك‌رساله نثر، تصحیح حاج سیدنصراله تقوی بضمیمه یادداشتهای مرحوم دهخدا، چاپ دوم،وزیری، ۶۸۴ص. (۳۵۰ ریال)

دیوان سوزنی سمرقندی

تصحیح ناصرالدین‌شاه‌حسینی، وزیری، ۵۶۰ص. (۳۰۰ ریال)

دیوان سروش اصفهانی

(شمس‌الشعرا میرزا محمدعلیخان سروش) با مقدمه استاد جلال‌همائی ومقدمه‌مفصل وتصحیح وحواشی‌دکترمحمدجعفر محجوب: کلیات آثار بانضمام مثنوی‌اردیبهشت‌وروضةالاسرار در ۲ مجلد، ۱۶۵۰ص. (۶۰۰ ریال)

دیوان خاقانی شروانی

بکوشش حسین‌نخعی ، وزیری، ۶۸۴ص. (۴۰۰ ریال)

شاهنامه فردوسی

متن‌کامل چهارکتاب اصلی وسه داستان الحاقی، با مقدمه بایسنقری، ومقدمه ادیب‌الممالك فراهانی و مقدمه ناشر ، چاپ‌حروفی با۶۲ تصویر وحاشیه الوان، در ۵۲۰ صفحه بقطع‌رحلی باجلد عالی (۵۰۰ریال)

دیوان باباطاهر عریان

ازروی صحیحترین نسخه‌ها با تصاویر و تابلوهای رنگین. چاپ‌لوکس (۶۰ ریال)

از آثار منظوم ادبیات فارسی

در انتشارات امیر کبیر

دیوان اوحدی مراغه‌ای

مجموعه کامل اشعار، بضمیمهٔ مثنوی «جام جم» با مقدمه و تصحیح سعید نفیسی با فهرست اعلام، ۷۰۰ ص. (۳۵۰ ریال)

کلیات خمسه حکیم نظامی گنجوی

دوره کامل، شامل ٦ کتاب مخزن الاسرار، خسرو شیرین، لیلی و مجنون، هفت گنبد، شرفنامه و اقبالنامه در یک جلد چاپ حروفی با فرهنگ لغات، در ۱۳۵۰ ص. (۳۲۰ ریال)

دیوان حافظ

چاپ امیرکبیر، بخط نستعلیق جواد شریفی، با موتیف‌های ساده و تابلوهای الوان نقاشی تجویدی، صحیحترین وزیباترین نسخه دیوان حافظ (۱۵۰ ریال)

دیوان حکیم قاآنی

بکوشش محمدجعفر محجوب چاپ حروفی مصحح بقطع وزیری شامل کلیه آثار منظوم قاآنی در ۵۹ + ۱۰۵٦ ص. (٤۵۰ ریال)

کلیات شمس تبریزی

باخلاصه شرح حال مولوی از بدیع الزمان فروزانفر ومقاله سیری در دیوان شمس از علی دشتی بانضمام فرهنگ دیوان شمس ودو تابلو رنگین از مولانا وآرامگاه شمس، دارای ۳۵۰۲ شماره ازغزلیات وقصاید وملمعات و ترجیعات و ۱۹۹۵ رباعی، بقطع وزیری در ۱۵۷۰ ص چاپ خوب وجلد عالی (۵۰۰ ریال)

دیوان نظیری نیشابوری

تصحیح مظاهر مصفا بامقدمه وتعلیقات و فهارس اعلام، وزیری، ۵۸ + ۷۵۰ ص. (۳۵۰ ریال)

کلیات یغمای جندقی

چاپ عکسی افست تماماً دریک جلد، رحلی باجلد خوب (۳۵۰ ریال)

Title The heritage of America

Author Commager & Nevins

Accession No. 4356

Call No. 901.973 C 735 H

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE
13,10			
	1949 –		308
14,12	72988 –		268
	2296		
2006, 5, 2	2297		14, 2, 314



